

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مجلس اهل سنت و جماعت

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۵۱۰۰



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۰۹۱۴

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب محمد باقر بن ابی رافع سلم

مؤلف مترجم شماره قفسه ۱۵۱۰۰

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۹۰۹۱۹

۲۹



۱۵۱۰۰
۹۰۹۱۹

چون در این کتاب میسر شد که در این مختصر
 ز جزوی سوی یکی دیگر کرد و ز اینجا باز به عالم فکرم کرد
 جهان را دید امر عجب باری چو داند شده در اندام ساری
 جهان امر و خلق از یک نفس شد که هم آیدم که آمد از پس شد
 ولی اینجا که آمد شدن نیست شدن چون یکی جز این نیست
 باصل خویش راجع گشت اشیا همه یک چیز شد همان و پدید
 تعالی اند قدیمی کو پاکت دم کند آغاز و انجام دو عالم
 جهانی خلق و امر عجب یکی شد یکی بسیار و بسیار اندکی شد
 همه از هم تفت این صور عجب که نقطه دایره است از سرعت بر
 بر یک نقطه شش را تو بگردان که مینی دایره از سرعت آن
 یکی خداست ز اول تا آخر بر و خلق جهان گشته مرا
 در آن ده سپاس چون سبب دایره و ستمای کار و نشاند



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۵

از ایشان سید ماکشته را
 هتم اول هم او آخر در این کار
 احد در مسم احمد کشت محاسب
 درین دور آمد اول عین آخر
 بروشم آمده پایان این راه
 در و منزل شده او عوالی تاه
 مقام و کشایش جمع جمع است
 جمال جانفرایش شمع جمع است
 شده او پیش و لحا جمله در
 کرمه دست جانماد این دی
 درین ره او لیا باز از پیش
 نشانی میدهند از منزل خویش
 بجه خویش چون کشیده و
 سخن گفتند از معروف و غار
 چه معروف و چه عارف ماهر
 برون رفته اند از کونین و خاک
 یکی از قریب بعد و سر زروق
 یکی را علم غایب بود محل
 نشانی داد از خشکی بی محل
 یکی در جزو کل گفتی سخن باز
 یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکایک

یکی کو هر بر آورد و دهنی شد
 یکی بکذاشت آن سوی صد شد
 یکی از زلف و قال و خطای کج
 شراب و شمع و شاهد را عین کج
 یکی از مستی خود گفت و نذر
 یکی مشرق بت کشت و زنا
 سخنها چون بوف منزل افتاد
 در انعام خلایق مثل افتاد
 کسی کو کرد زین صنعت حیرا
 ضروری میشود دانستن آن

سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از محضه سال
 ز هجرت ناکمان در ماه و سال
 رسولی با هزاران لطف و احسان
 رسید از قدس بیت اهل خراسان
 بزرگی کا نذر آنجا بود مشهور
 با فصای خراسان خشنود
 همه اهل خراسان از کرد و کرد
 بکجه اندرین عصر از همه بود
 نوشته نامه در باب معنی
 فرستاده برار باب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت
 ز مشکلی ای صاحب اشرت
 بنظم آورده و پرسید یک
 جهانی معنی اندر لفظ اندک
 رسول آن نامه را بر خواند
 شد احوال او حالی در فواه
 در آن مجلس غریزان جمله حاضر
 بدین درویش یک یک شت
 یکی کو بود مرد کار دیده
 ز ماصد باز این معنی شنیده
 مرا گفتا جواب کوئی درم
 که آنجا نفع گیرند اهل عالم
 بدو گفتم چه حاجت کنی میل
 نوشتم باره اندر رسایل
 یکی گفتا بلی بروی رسول
 ز تو منظوم مهیاریم نامو
 پس از اصلاح ایشان کردم
 جواب نامه را در لفظ اینجا
 یک خط میان جمع بسیار
 بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
 کنون از لطف و احسانی که دانا
 ز ما این خور و کیمیا در گذرانند

بهر داند

همه دانند کین کس در پیم
 نکرده هیچ قصه کشتن شعر
 بران طبعم اگر چه بود قادر
 ولی کشتن نبود آید و در
 ز شتر آرد چه کتب بسیار می خست
 بنظم منشوی هرگز نبرد آ
 عروض و قافیه معنی نبخند
 بهر غرضی در و معنی نکند
 معانی هرگز اندر حرف نماند
 که بحر قلم اندر ظرف نماند
 چو ما از حرف خود در نمانیم
 چرا چیزی دیگر در وی نمانیم
 نه فراتر است این سخن که بگفت
 بنزد اهل دل تمیز عذر است
 مرا از شاعری خود عار ناید
 که در صدقین چون عطار ناید
 ولی این بر سبیل اتفاق است
 نه چون دیوار نوشته استراقت
 علی بحکم جواب جمله دردم
 نوشتم یک یک نه پیش و نه کم
 رسول آن نامه را بستند با
 از آن راهی که گذر باز شد با

ذکر باره غیری کافری
 همان معنی که گفتی در بیان
 ز عین علم با عین عیان آن
 نمیدیدم در اوقات آن
 که پوزد بدوار ذوق حاصل
 که صاحب ذوق و اندکان چه
 که وصف آن گفت کو حال
 ولی برو حق قول قائل دین
 نکردم رد سوال سایل دین
 بی آن ناسود روشن ز بار
 در آمد طوطی نظم کعبه ر
 بعون فضل و توفیق خدا
 بکفتم جمله را در ساجی چند
 دل از حضرت چو نام نامی در
 جواب آمد بدل کین گلشن مات
 چو حضرت کرد نام نامی گلشن
 شود زو چشم و لها جمله روشن

سؤال

تحت از فکر خویشیم در تحیر
 چه چنانست آنکه گویندش لشکر

مرکز

جواب

مرا کشتی بود چه بود لشکر
 کزین معنی بماندم در تحیر
 لشکر رهش از باطن سوی حق
 بجز اندر بدین کل مطلق
 یکمان کاذبین که تصنیف
 چنین گویند در سنجام
 که چون حاصل شود در دل
 محضین نام وی باشد ذکر
 در و چون بگذری بنکاح
 بود نام وی اندر عرف حیرت
 قصوری کان بود بهر ذکر
 بنزد اهل عقل آمدش
 ز ترتیب تصورهای معلوم
 شود تصدیق نام مفهوم
 مقدم چه پیر یابی چه ما
 شجره است فرزندی برادر
 ولی ترتیب مذکور از حد
 بود محتاج استمال قانون
 ذکر باره در آن کردست تبار
 هر آنیکه که باشد محض تعلیق

ره دور و در است آن باین
 چه مویی کز مان ترک عصا کن
 در ادوادی امین زمانه
 ستوانی آتا الله بی کمانه
 محقق را که از وحدت شود
 بخشش نظر بر نور جود است
 ولی کز معرفت نور و صفات
 ز هر چیزی که دید اول خدا
 بود روی نگور اشرف کجایه
 پس آنکه لمعه از نور تابد
 بر آنکس را که از راه نمود
 ز استعمال منطق به کجایه
 حکیم فلسفی چون هست حیران
 نمی پسندد ز اشیا جز که امکان
 ز امکان میکند اثبات واجب
 از آن حیران شد اندر ذات واجب
 کهی از دور دارد سر معکوس
 کهی اندر تسلسل بود همچو بس
 چه عقلش کرده درستی تعقل
 فرو چید بایش در تسلسل
 ظهور و جلالتش بافتند است
 ولی حق را نه مانند و نه اند است

چون بود

چه بود ذات حق را نقد و
 ندانم تا چگونه دانسته او
 ندارد ممکن از واجب نمونه
 چگونه دانیش آخر چگونه
 ز بهی نادان که او تصور شد
 بان بنور شمع جود در پابان

قاعده

اگر نور رسید بر یک حال بود
 شعاع او یک منوال بودی
 ندانستی کسی کین بر تو از است
 نبودی بهیچ فرق از مغز تا پوست
 جهان جمله فروغ نور حق دان
 حق اندر وی ز پدیدت نهان
 چه نور حق ندارد عقل و تعقل
 نیاید اندر و تعبیر و تبدیل
 تو ندازی جهان خود هست ایم
 بذات خویش پوسته ای قائم
 کسی که عقل خود را ندانیش دارد
 بی سر کشی در پیش دارد
 ز دور اندیشی عقل فتنه
 یکی شد فلسفی و یکر حصولی

خرد نیست کتاب تو را بدی
 برو از بهر او چینی دگر جوی
 دو چشم طبعی چون بود
 ز وحدت دیدن حق معطل
 ز نامهای آمد راه بسته
 ز یک چشم است او را کاشته
 شاخ زان سبب نه کفر باطل
 که او از تنگ چشمی گشت حاصل
 چرا که فیض از هر کمال
 کسی که را طریق اعتدال است
 رمد دارد و چشم اهل نظر
 که از نظر هر نه منبسط
 کلامی گویند از ذوق بود
 بنا بر یکی راست از تعجب
 در هر چه کعبه شد از کعبه
 نشانی دادند از دیده خویش
 منزله ذات پاکش از چو
 نقالی شانه عیان قیون
 سوال
 که این فکر را شرط را
 چرا که طاعت و کمال است

در این

در آن فکر کردن شرط را
 ولی در ذات حق محض گشت
 بود در ذات حق اندیشه باطل
 محال محض دان تحصیل حاصل
 چرا که است در شگفتی از ذات
 نکرد ذات او روشن زان
 همه عالم ز نور است سدا
 کجا او کرد از عالم هویدا
 نگذرد ذات اندر منظر
 که حجاب عیانش است قاهر
 در آن عقل را با حق نمی باشد
 که تاب خوردند از چشم خفاش
 در آن موضع که نور حق در لیل است
 چرا که بای گفت و بی حیل است
 فرست که چه هست او در کمال
 نگذرد در مقام ملی مع الله
 چون نور او ملک را بر بسوزد
 خرد را جمله پاوس بر بسوزد
 بود نور خرد در ذات انوار
 بیان چشم سحر در چشمه خور
 چه مبصر در نظر تر دیک کرد
 بصیرت او را که او تا ریک کرد

سیاهی که برانی نور ذات است تباریکی درون آب حیات است
 سیه جز فانی نور صفت نظر بگذارد کین جای نظرت
 چه نسبت خاک را با عالم پاک که عاجز گشت از وادراک ادراک
 سیه روی نه ممکن در عالم جدا هرگز نشد و الله اعلم
 سواد الوحد فی الدارین سواد اعظم آمدنی کم و بیش
 چه میگویم که هست این باریک شب روشن میان روز تاریک
 درین مشد که انوار تجلیست سخن دارم ولی تا کمال است

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمه نور ترا حاجت شد بر چشم دیگر
 چه چشم سر ندارد دلفاق و تاب تو آن نور شید تابان دیده
 از و چون روشنی کمتر نما در ادراک تو عالی فضا

علم الکر

عدم آینه حسیات مطلق کز وسایط عکس تا بشحق
 عدم چون گشت هستی مقابل در و عکسی شد اندر حال حاصل
 شد آن وحدت از آن کثرت پیدا یکی را چون شمردی گشت پیدا
 عدم که چه یکی دارد جداست ولیکن هرگز شش نبود تنها
 عدم در ذات حق چون بود صفا از و باطن برآمد کج مخفی
 حدیث گشت کثر از افر و چون که تا بداید بهی سر نهان
 عدم آینه عالم عکس و انرا چه جسم عکس روی شخص نهان
 تو جسم عکسی و او نور دیده است بدیده بدیده را دیده دید است
 جهان انسان و نهان شد چنان ازین پاکیزه تر نبود چنان
 چه عکس بگری در اصل کاین هم او منبده هم دیدت دید
 حدیث قدسی این محسوس است ولی سمع و بی سیر عیان کرد

جهان را بر سر آب نشاندان
 زهر یک قطره را دل بر شکاف
 زهر جزوی ز خاک را بگریست
 با اعضا پخته هم چند سبب است
 دل بر حبه صد خرمن آمد
 بدین پخته در جای جانیه
 بدان خوردی که آمد خسته
 در و در جمع گشته بر دالم
 به من عالم هم در هم سرشته
 همه با هم بهم چون دانه و بک
 بهم جمع آمده در لطف رحال
 بهر یک ذره در صد مرتبایدان
 برون آید از صد بحر صافی
 بهر آن آوم اندروی بودید
 در این قطره مانند نیل است
 جهانی در دل یک ارزن آید
 درون قطره جسم آسمانی
 خداوند دو عالم راست منزل
 کوی المیس کرد کاه آدم
 ملک بادیه و سلطان سرشته
 ز کاه فرمومن و مومن ز کاه
 همه دور زمانه از مه و سال

ازل

ازل عین ابد افشاده با هم
 زهر یک قطره این دور مسلسل
 زهر یک قطره دور گشته دای
 اگر مکیده را بر کسی از جای
 همه سرشته و یک جزو از نشان
 نقین با هر یکی را کرده مجوس
 تو کوئی دایما در میر و طنبند
 همه در جنبش و دایم در آرام
 همه از ذات خود پخته آید
 بریز برده هر ذره بهمان
 همین بود جهان خسته که دیدی
 نزول غیبی و ایجاد عالم
 هزاران شکل مسکین و دیک
 هم از هر که هم او دور دور
 خلل باید همه عالم سست
 برون تناده با از حد امکان
 بحر نیت را کشتی کشتی
 که پوسته میان غلغله است
 نه آغاز یکی پس از آنجا
 وز انجار راه برده تا بدرگاه
 جمال جهان فرا می رودی
 نه مال به ضرورت از حق شنیدی

بریزد زده هر درخت چنان
 جهان جان نغزای روی جانان
 توان از عالم بی لطفی شنید
 بیا بر کو که از عالم چه دید
 چه دانستی ز صورت باری
 چه باشد آخرت چو هست و نماند
 بگو سیرغ و کوه قاف
 هست و در رخ و لعل و لعل
 کدام است آنچنان کوفت
 که یکر و دوش بود یکسان
 همین بود چنان آخرت
 نه مال و نه پیر و نه آخرت
 چنانکه با باطن کدام است
 جهان هسته جان کدام است
 مسافر با منار باری
 چو این عالم دارد جز یکی
 چنان ملکن از این عیال
 شو پس خویش را نکند شبان
 تو در خوابی و این دیدن است
 هر آنچه دیده از روی نشان است
 بعضی مشرک روی چون تو پیدا
 بدانی کان همه و همه است و نه

چون

چو بر خیزد خیال چشم احوال
 زمین و آسمان کرد به پندار
 چو خورشیدت غایب زمین چو
 نماند زده نور مر و محسوس
 نه کتاب زبان بر سنگاره
 شود چون چشم و کین با ناله
 کین اکنون که گردن می توان
 چو نتوانی چه سود از آنکه دانستی
 چه میگویم حدیث عالم دل
 ترا ای سرشپ و پای در گل
 جهان آن تو و نو مانده جان
 ز تو محروم تر کس دیده کز
 چو محو مان بک منزه است
 بدست خویش با بی خویش بسته
 نشستی چون زمان در کوچه
 بنکر و ی ز جلی خویش تن بر
 و لیران جهان هسته درون
 تو سر پوشیده نهی پای جان
 چه کردی فهم ازین دین عباد
 که بر خود جلی میسار می توان
 زمان چون نقصان عقل شد
 کجا مردان رویشان کرد

اگر مردی روی توئی و نظر کن	هر آنچه آید بپشت زان کین
میبارد و زو شب اندر مراد	منو خوف و هراس هر حال
خلیل آید بر حق را طلب کن	پیش بار و زور و زاری زان کین
ساده بار و خورشید کبر	بود حسن و خیال و عقل انور
بگردان زمین هر چه ای در پای	بجست لا احب الای خلیس گوی
دیاجن موسی حسرت آید	بر تو تابش نوری آید
ترا تا پیش کوه هست با نیست	جواب انظار فی ان تر نیست
حقیقت کبر یا ذات تو کجاست	اگر که و تویی بنود چه راست
تجلی که رسد بر کوه هستی	شد چون خاک بر روی پستی
کدائی کرد و از یک جلد شد	نیک خلق دید که بی بجای
بر و اندر فی خواجه جان	هر کس کن چه آیت کبرای

و دیگر

برون آید از سزای اتم
 کدائی کن ز کج کاف کون
 در حق مر ترا هر جان که خوا
 نمایدت همه شبها کجای

فصل

بزد آنگو جان و در تجلیست
 عرض اواب و در هر چه در وقت
 از و هر عالمی چون صورت
 تخمین آید من حاصل کل آمد
 دویم من کل آمد آیت نور
 سیم آیت در و سه عشرت من
 پس از وی هر صافی آسمانیت

نظر کن از در جرم صبرا	که هر یک استی هستند
بس از حضور و جسم مدونه	که توان کردن این آیان
آفرینش نازل نفس از	که مرئوس آمده از قرآن

قاعده الفکر و افق

شد مجوس را کان و حیات	برون آید و نظر کن در صفا
نظر کن تو در خلق سموات	که نامرئوس حق کردی در آیت
به من مگر که تا خود عرش عالم	بگو نه شد محیط بهر دو عالم
چرا کردید نامش عرش من	به نسبت دارد او با خلق من
چرا در جنبش این پرده او	که یک مظهر علی گیرند آرام
کردل مرکز عرش برپا است	که این چون نقطه آن دو در خط است
براید در شبان روزی که پیش	سرایای تو عرش میرد و درویش

از

از دور جنبش اجسام	چرا کردند یک ره یک سبک
ز مشرق تا مغرب چو دانه	همیکو دند و ایم چو زوایا
به در و زویشی این حسن عظم	گشت دور عالمی که عالم
وزو افلاک دیگر هم بدین	بجای اندر همی باشند کرد
ولی بر عکس دور چرخ طلسم	تبی کردند این مشت متوس
معدل کرسی ذات البروج است	که او را انعامت نه خروج است
حل با سوره با جواز و حرکت	بر و بر شیر چون فشانند
و که میزان و مغرب پس حکما	ز جدی و دلو و حوت و ثور
ثوابت یکباره است و حاکم	که بر کرسی مقام خویش بود
به هم چرخ کیوان بسیار است	ششم چرخ را با و شش
بود و نجم فلک مخرج را بی	بجای هم خواب عالم آرام

سیم زهره و دهم جای عطا
 ز فضل را بعدی و دلو و سنبل
 حل با عقرب آمد جای بهم
 اسد خورشید را شد جای او
 جوزهره و ثور میزان و سنبل
 قمر خنجرک را چشم خنجر
 قمر را دست و دست آمد سنبل
 پس زوی جوهر چون قدیم
 اگر در فکر کردی کار
 کلام حق می یافت برین است
 و چون پند دارد حکمت تمام
 ولی چون بگری در اصل کائنات
 قمر برین دنیا گشت و از
 بقون و حوت کرد خنجر
 اسد خورشید را شد جای او
 عطارد و زحل در هم زاده
 ذنب چون راست شد بجهت
 شد و با آفتاب آنکه مقابل
 ز تقدیر غریزی که علم است
 هر آینه که کوئی نیست با
 که باطل دیدن از ضعف کبریا
 نباشد و در وجود بی خبر
 فلک را نمی اندر حکم جبار

مخبر

مخبر چون زایان بی نصیب	از کوه که از شکل غریب
نه چند او مر این چرخ قدر	ز حکم و امر حق گشته مستحق
منسل	
تو کوئی هست این فلک را	بگرهش روز و شب چون یک
از هر طوط و انای داور	ز آب و گل کند یکطرف دیگر
هر آنچه آن در امکان است	ز یکا ساد و از یک کار است
کواکب که بر زابل کمان	هر هر طوط در قصص و بان
همه در جا و سیر لول و کمال	چرا شد آخر مختلف حال
چرا که در ضیاع که در او	کمی شاد و کما و چوب
دل چرخ از نه شد آخر بر	ز شوق کسیت و اندر کس کس
چرا بخر بر و کردان حساب	کمی بالا و کس شب و روز

عصار آب و با و آتش خاک
 گرفته جای خود در زیر خاک
 ملازم هر یکی در مرکز خوش
 که شد پای کیده پس خوش
 چهار ضلع در طبع هر کس
 بهم جمع آمده کس دیده بر کس
 مخالف هر یکی در ذات خود
 شده یک چیز از حکم ضرورت
 مواید سگانه کشت از آن
 حاد آنکه نبات آنکه از آن
 میوه لاریافته در میان
 زصوره کشته فارغ فغان
 پیدا از امر و حکم داد و داد
 بجای استاده و کشته مسخر
 حاد از قبر بر خاک او خا
 نبات از مهر بر پایستاده
 نزوح و جانور از صدق و انصاف
 بیایقاع نوع و جنس انصاف
 همه بر حکم داد و داده است
 مراد از روز و شب ملک انصاف

تا مدد آنکه کرد و آتش

باصل خویش گیره یک سنگ
 که ما در اید شد باز ماند
 جهان در سبب در خوشی
 بر آنچه آید با خبر پیش می بین
 در کفر کشت به نفس آدم
 نفس ذات او شد بهر عالم
 و آخر ملت غالی در حشر
 همی کرد ذات خویش خاک
 خلومی و جوی می شود نورند
 و لیکن منظر عین ظهورند
 چه رست آینه باشد نگردد
 نماید روی شخص از روی دیگر
 شعاع آفتاب از چهارم خاک
 نکرد و منکسر جز بر سر خاک
 تو بودی حکم معبود و خاک
 و زان کشتی تو مسجود و خاک
 بود از هر جی پیش تو جانی
 و زود در سببه با تو رستمان
 از آن کشته اهرت را سحر
 که جان هر یکی در دست منضم
 تو منظر عالمی زان در میان
 جان خود را که تو جان جهان

تر از پنج شالی گشت مسکن کرد دل از جانب چپ با شد از
 جانی عقل و جان هر مایه شد زمین و آسمان از بایه شد
 به بین تن منی کان نفس کشا طبعی را اگر کو ذات منی است
 که طبعی فوت نوده بر آید ارادی بر تر از صبر و شمار است
 و زبان هر یک شده و نو گوشت از اعضا و جوارح و در بافت
 از زبان اندرین گشتند مرده مانده و تشنه از آن
 بر زده و سبکس و موسوی ایست بجز خویش هر یک که در دست است
 زحق با هر یکی حقی و منی است معاد و مبدأ هر یک را نیست
 از آن استند موجودات عالم بران استند در تسبیح و ایم
 عباد هر یکی از آن معتمدی بوقت بازگشتن چون شی
 از آن در کمال اول بهم رسید اگر چه در معاش از دود پدید

از آن

از آن و استند از جوارح است که هست صورت عکس است
 نور قدرت و علم و ارادت به است ای بنده صاحب است
 سستی و بصیر و حتی گوشت بقادری از خود و یک شاد است
 از حی اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد
 نو از خود و زو و شب اندر کما همان بهتر که خود را می بداند
 چو انجام تشکر شد بخیر بد اچا ختم شد بحث مکر

سوال

که با شتم من مرا از خود خبر کن چه معنی دارد از خود و خبر کن

جواب

اگر که وی سوال از من که هست مرا از من خبر کن یا که من است
 چه هست مطلق بعد از آن تا بلفظ من گشتند از وی عبارت

حجت که یقین شد معین و او را در عبادت کفرین
 من و تو عارضات بودیم سنجهای مشکلات وجودیم
 همه یکپور دان شهباز بودیم که از آینه بدیدیم که از مصباح
 تو کوئی لفظ من در هر جبار بودی روح حاشه اشاعت
 چو کردی پشای خود خرد منیدانی در جزه خویش خرد
 برو آنچه خود خوانی که شمس که بود فریبی مانند آسمس
 من و تو بر تر از جان بودیم که این هر دو را جزای من آمد
 بلفظ من نه نهانست محض که تا کوئی بران جانست محض
 یکی ره بر تر از کون و مکان جهان مکنده خود در وجود جهان
 ز خط و همی از نای هویت و چشمی میشود در حدت و دور
 نهاد در میان دهر و راه چو نای تو شود طلق بر راه

بودی

بودی هستی بهشت امکان بودی من و تو در میان مانند بر رخ
 چو بر خیزد تر این دو دهر نهادن حکم در مبدع کیش
 همه حکم شریعت از من و تو که کن بر بسته جان و تن
 من و تو چون نهاد در میان چه کعبه چه کشتی چه دریا
 یقین لفظ و همی است معین چو صفاتی کشتی نیست معین
 دو خط و پیش خود راه یک و کرد در این چندین یک
 یکی از نای هویت در گذشتن و هم صحای هستی در نشستن
 درین مشهد یکی شد جمیع و چو واحد ساری اند معین
 تو آن همی که عین وحدت آمد تو آن وحدت که عین کثرت
 کنی بر شناسد که کعبه کرد ز جزوی سوی یکی یک نفر کرد

شمال

مسا فوجن بود هر که است کر که نیم کو مرد تمام است

جواب

در کشی مسافرت در را کسی که شد از اصل کار آگاه
مسا فواد بود که بگذرد که خود صافی شود چون شش
سکون کشی دان ز معکاف سوی واجب بزرگ شین و نصیب
عکس بر اول در منازل رود تا کرد او انسان کامل

فایده

بدان اول که تا چون کشت مجاز کرد انسان کامل کشت مجاز
در اعجاز جاده کشت پیدا پس از روح اخلاقی کشت و با
پس آنکه ضعیفی کرد او زنده شد پس از روح اخلاقی کشت و با
لطیفی کرد باز احساس عالم ذره با فضل شد و سوسن عالم

جواب

چو جزو دیات بر وی شد شربت بختیات ره بره از مرکب

شعب کشت اندر و پادشاه در آستان خواست بخت و شربت

بطلان در مصفا می زدیمد بر سر آید از دود و دود و پادشاه

شرل را به و این شطرنج که باشد نقطه و صورت مقابل

شد از افغان کثرت بی نهایت مقابل کشت ازین دو دنیا

اگر کرد و قفس اندرین نام کبرای بود از فزون در تمام

در انوری رسد از عالم جان بختیض جذب یا از عکس بر با

دش با لطف حق پیرا کرد از ان پس که آمد باز کرد

ز جذب باز بر با بختیضی روی باید با بختیضی

کند کبریت از زمین فضا رخ آرد سوی عظیم بر با

تو به متصف کرد و در اندام شود در مصطفی از اول آدم

ز افعال نگو سپیده زانکه
چو او برین پی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد بجا
شو چون فوج از صاحب بجا
ناید قدرت جزویش در کل
خلیل آید و صاحب توکل
ارادت بارضای حق شود
رو چون نمویی اندر بال عظم
ز علم خویشین یابد راج
چو صیقلی پی کرد و ساین
در آید در پی احمد مبراج
و هر کس پاره هستی با بتا
در آنجا نه ملک کعبه زمین
رسد چون نقطه آخر مال

مشیل

پی چون آفتاب آمد ولی
مقابل کرد و اندر ولی مع
بنوت در کمال خویش یافت
ولایت اندر و پیدا بخت
ولایت در ولی پوشیده
ولی اندر پی سپیدان

و اما از سر

ولی از پی روی چون آمد
پی را در ولایت محرم آمد
ز آن گشتیم بخون یابد او را
بخلو بخانه محسبم آمد
در اخلاص سر محسب کید
بخت بکار کی محسب و بکید
بود تاج ولی از روی سنی
بود عابد ولی در کوی سنی
ولی وقتی رسد کارش تمام
که با آغاز کرد و یار انجام

مشیل

کسی مرده نام است کز نامی
کنند با خواجگی کار خدای
پس آنکه ای که سید یافت
مندی بر سرش کج خلعت
بقای یابد او بعد از فنا
رو در انجام ره دیگر با فنا
شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را و ما را خویش سازد
حقیقت خود مقام و استاد
شده جامع میان کعبه و استاد

حقیقت خود مقام ذات است
شد جامع میان کفر و ایمان
با خلاق همه گشت برین
بعلوم و زهد و تقوی گشت برین
هر با اولی و از هر دو
بزرگشای سر مستور

قاعده

بزرگده سر سده مغربا و ام
گشت از پوست بخرانی کرام
ولی چون چرخ شد پی پوست
اگر مغزش برای برانی پوست
شریعت پوست مغز آخیت
میان این و آن آمد طریقت
چو عارف با یقین خوش پوست
رسیده گشت مغز و پوست
خلل در راه سالک نفس مغز
چو مغزش بچرخ شد پی پوست
و جو دشمن اندین عالم نیا
برون رفت و در هرگز نیا
و کربا پوست باید تا بر خور
درین نشا گشت بکده دیگر

در خلی

در خلی کرده و او را آب و خاک
که شاخش بگذرد و از هر دو
ایمان و ایمان آید و کربا
یکی حد گشته از تقدیر حیا
چو میر حیدر خطا میجو شد
زلف خطا خطا دور و کربا
چو شد در وایر سالک مشک
رسد هم لفظ آخر با ول
و کربا به شود مانند کربا
بر آن کاری که اول بود کربا
چو کرد و او قطع بخار و هست
نمدن بر سرش تاج خلا
شاخ بنود او از دوی حسنی
نمود است در عین تحلی
و قد سالک الوفا انحصار
و قیل ی الریجوع الی البقا

قاعده

بنوت را فخور از آدم آمد
کمالش در دو جو و خا قلم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد
چو لفظ در حجاب دور کرد

نور کسل هم او باشد بخت
به کرد و تمامی دور عالم
وجود او لیا اورا چو غنچه
که او کسل است ایشان چو بخت
چو او از خواجیه پایش عالم
از او با ظهیر آید رحمت عالم
شود او مست ای پرده عالم
خلیفه کرد و از اولاد او م

تفسیر

چو نور آفتاب از شب جدا شد
ترا صبح و طلوع استوار شد
و اگر باره زود در چرخ دایره
زوال عصر و مغرب شد باره
بود نور خورشید عظیم
که از موسی برید و که زاهم
اگر تا رنج عالم را بچو پنه
مراتب را بیکایک باز دانه
ز خود هر دم نور سایه شد
که آن معراج دین را پاید
ز نال خواب وقت استوار شد
که از هر نعل و نعلت استوار شد

بخت است و ابرقعات است
ندارد سایه پیش و پس بخت
چو کرد و او بر صراط حق است
با هر فاسد می باشد بخت
بنو هاشم سایه که دارد بخت
نهی نور خدای اعلی
و اقبله میان شرق و غرب است
از ایزد میان نور و غربت
برست او چو شیطان شد مسلمانی
بزیار پای او شد سایه بهمان
مراتب حله زریا به است
وجود خاکین از سایه است
ز نورش شد ولایت سایه
مشرق با منار بخت برآ
ز هر سایه که اول گشت مسلمانی
در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد زایش
رسولی را مقابل در نبوت
بنی چون در نبوت بود عالم
بود از هر ولی تا جابر اول
و لایت شد بخت حله خدای
بر اول غلط ختم آمد بهر خدای

از دوا عالم شود بر این بیان
جاء و جهان را بر این بیان
وجود از سر وحدت و شمس
در و سپاه نماید و چه مطلق
سود عدل حقیقی جلوت
نماند در جهان یک نفس کف

سوال

که شد بر سر وحدت و شمس
شما می چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت و شمس
که او واقف نشد اندر شمس
دل عارف شما می وجود
وجود مطلق او را در شمس
بجز هست حقیقی هست نشانت
و یا هستی که هست پاک در شمس
وجود تو همه غارت و خاک
برون شد از وجود جلوت
بر و تو جلوت و دل را تو در شمس
عیان کن مقام جای محبوب

چه خبر

چه تو سر بر شمس می از دوا
تو بی تو جهان خود نماید
کسی که از دوا غرض گشت محبوب
با ی غمی که بر سر غایت
در دوا جهان خود او مکان
و بی یسع و بی سپهر نشان
ز هستی با جو باقی بر شمس
بیاید علم عارف صورت عین
موانع تا نکرد اینی ز خود
در دوا غایت دن بدت تو
موانع چون درین عالم بپا
طهارت کردن از دوا هست
تختین پاک از احداث انجام
دویم از حقیقت از شمس
سیم پاک از اخلاق و سیم است
که با وی آدمی همچون سیم است
چارم پاک است از غیر
که انچه هستی سیم و دوا
تو تا خود را بچک در شمس
نماند کی شود هرگز نماند
هر کج که در حاصل این طهارت
شود بی شکند نماند و نماند

چو ذات پاک کرد و از پند
نمازت کرد و آنکه توبه همین
نماند در میان هیچ تیسر
شود معروف و عارف بیکدیگر

سوال

اگر معروف و عارفان با
چو سودا بر سر این مشت خاکست

جواب

ندارد کل وجودی و حقیقت
که او چون عارض شد حقیقت
و جو کل کبر و واحد آمد
کثیر از روی کثرت می نماید
کن در نعمت حق هاست
که تو حق را بنور حق مشتایی
چو تو معروف و عارف نیستی
ولیکن خارجی باید نه خورما
عجب نبوی که دارد بنده
همای باب حرد نور خود
پاد آور مقام حال قنوت
کز انجا باز دانی اصل قدرت

آنگاه

در آن روزی که کلامی شنید
بر لب در صدایان می نوشتند
اگر آن نامه را یک سر بگو
هر آنچه می که می خوانی بدانی
تو بنی عهد بندگی و پیش
ولی کردی بنادانی خوانی
کلام حق بر آن گشت است
که با یاد تو و در آن عهد اول
اگر تو دید حق را با خدا
در انجا هم توانی دیدنش
صفا تش باین امر و زجا
که تا دانش توانی دید فردا
و گرنه هیچ خود صنایع مکرر
بر و نهوش تا ندی نور حق

مثیل

ندارد با و رت آنکه زان
و گرنه سال کوئی تلخ بر آن
سعد و زور و سیر و سرخ و
بیزدوی نباشد جبر سیاه
خرواز دیدن احوال حق
بود چون کور مادر زاد ناب

گویم که مادر زاده عالم
 کجا باشد و از کجاست
 و برای عقل نوری و آیدان
 کجاست مانند بان اسرار جهان
 بهمان آتش ابدیست که در
 نهاد است از اندام جهان و آیدان
 چو بر تمام عالم چو شمع است
 ز نورش هر دو عالم گشت روشن
 چو شمع بی پروا چو شمع
 از آن مجرب و سبب اگر آیدان

سوال

که این نفی و انقیاد است
 چو کونی هر نه بود آن متفق

جواب

اما سخن گفت اسرار است
 جز از حق نیست تا گوید سخن
 همه ذرات عالم چو منقوش
 تو خدایی هست کبریا چو منقوش
 درین تسبیح و تمجید عالم
 بهرین معنی همه باشند عالم

اگر خدایم

اگر خدایی که کرده بر تو جهان
 و این من شی را بیکه در حق
 چو کرده ای خویش را چنانکه
 تو هم خلق و آیدان را
 بر او در چند پندارت از کون
 ندانی آید از حق بر دوست
 چرا گشتی تو موقوف قیامت
 در او و او ای ایمن که ناکار
 در حق گوید تانی ناکار
 هر آنکس را که اندر دل شکست
 یقین داند که هستی چو حق
 انانیت بود حق را سزاوار
 که بهوشت و غایت همه چو
 جناب حضرت حق را دوست
 در آن حضرت من و ما و تو
 من و ما و تو را دوست
 که در وحدت بنات تسبیح
 هر آنکو خدای از خود چون
 اما حق اندر و صفت و صفا
 شود با و چو باقی غیر و لکن
 یکی که چو سبک و سیر و لکن

طولی و ارتفاعی و عرضی
 ولی وحدت همه از سیر خیزد
 یعنی بود که هستی جدا
 نه حق بنده نه بنده با خدا
 طولی و ارتفاعی و عرضی
 که در وحدت دوی حق مملکت
 وجود خلق و کثرت در نمودار
 زهر چنان میخاید حقین بود است

مثال

بنده آفتاب اندر برابر
 در و بگویم چنان آن شخص دیگر
 یکی ره باز من تا صبح طلوع
 تا این است و تا آن پس صبح طلوع
 عدم با هستی آخر چون نمودم
 بنام نور و ظلمت هر دو با هم
 چو ماضی رفت متقبل در سال
 چه باشد غیر از این یک خط مایل
 چو من استم بذات خود حقین
 لب لغزیده باشد سبکین
 یکی خط است و یکی کشیده می
 تو آنرا نام کرده به جادوی

جواب

جز از من اندرین مواد کثرت
 بگو با من که تا صوت و صدا
 عرض غایت چه هر دو مرکب
 بگو کی بود با خود که مرکب
 طولی و عرضی و ارتفاعی
 وجودی چون بیرون آید از
 از این مظهر است اصل مخلوق
 چو هستی بیارایان مظهر
 جز از حق نیست است و اگر حق
 هوای حق کو و کر خواجهی ماضی
 موهومی از نیستی جدا کن
 نه بیکانه خود را آهنگ کن

سوال

بر مخلوق را که نیند واصل
 سلوک و سیر او چون واصل

جواب

وصال حق را خلقت جدا
 ز خود بکار بستن است
 چو ممکن کرد امکان بر فطرت
 بجز واجب و کر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون است
که در وقت بقا معین زوالت
نه مخلوق است آنکو گشت
نکوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب
چه نسبت فاک را باب آریا
عدم چه بود که با حق وصال
در و میر و سوسو کی حاصل آید
اگر جامع شود زمین و آسمان
بگوئی در زمان چه شمر آید
تو معدوم و عدم چگونه
بواجب کی رسد معدوم
ندارد هیچ جوهری عرض
عرض چه بود و لا یعنی زمین
یکی کا زمین فتن که تفتیش
بلول و عرض و عمقی که در تفتیش
بیو ل صفت خبر معدوم
که سیکر و به صورت محقق
شده از برای عالم زمین دوم
که خبر معدوم از ایشان نیست معلوم
چو صورت بی بیو لا و معدوم نیست
بیو لا نیز بی او خبر عدم نیست

ششم

شده اجسام عالم زمین دوم
که خبر معدوم از ایشان نیست معلوم
بهین با هیت را بی کم و بیش
نه معدوم و نه موجود است زمین
نظر کن در حقیقت سوسو ایگان
که بی و هستی آمد صین ایفکان
وجود اندر کمال خویش سار
تغیبا امور مستبایست
امور مستبای نیست چو
عد بسیار و کچهر است و
چنانرا نیست هستی خبر محض
سر سر حال و لهوت و باز

مثیل

بخاری مرتفع کرد و زد دریا
با عرض فسد و آید بجزا
شعاع آفتاب از چرخ جهان
فرود آمد شود ترکب با هم
کند گرمی و گرمی نم آید
در آویز و در آن هم آب دریا
چو با ایشان شود خاک و پیوست
برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور کرد و تبدیل خورد انسان و یابد با تحلیل
 شود یک لفظ و کرد و دور و زو انسان شود پیدا کرد
 چون نور نفس کو یا بر تن آید یکی جسم لطیف و روشن آید
 شود طفل و جوان و تحلیل آید بداند علم و فهم و رای و تدبیر
 رسد آنکه اصل از حضرت است رود با کی با کس که خاک با
 همه اجزای عالم چون باشد که یک قطره زور با می حاش
 زمان چون بگذرد و بروی باشد همه انجام ایشان همچو آغاز
 رود هر کس را ایشان بودی که ننگه از طبیعت خوی هرگز
 چه در بامیت و حدت یکبار چون که زو خیر و حسن از آن موج
 نکونما قطره باران زو باد حکونه یافت چندین شکل و آ
 بخار و ابر و باران و غم و گل بنات و جانور و پستان گل

همه یک قطره بود و جسم اول کز و شد این همه شبیه مثل
 جهان از اصل و از نفس و از اجزا چون یک قطره و آن آغاز
 اجل چون در رسد از حیرت و انجم شود هستی همه در نیستی کم
 چون موجی بر زند کرد و جهان یقین کرد و کان لم یس
 خیال از پیش چرخید و کرد که نماید غیر حق در دوار و تار
 ترا قریب رسد آن لحظه حاصل شوی تویی تویی با او حاصل
 وصال اینجا که قریب خیال خیال از پیش بر خیزد و حاصل است
 که ممکن ز حد خویش بگذشت نه او واجب شد و نه واجب است
 ز باطل در گذر نامحسوس باشد معتد یکنی مطلق باشد
 بر آنکه در معانی هست فانی بگوید کین بود قلب خالق
 هزاران نشاء وادی خواند و بر و آمد شد خود را خدایش

ز بحث جزو کل نشاء و زمان بگویم یک یک پیدا و بنیان
 سوال
 وصال ممکن و واجب بهم حدت قریب و بعد و پیش گم
 جواب
 زمین بشو حدت بی کم پیش ز تو یکی تو در افادی از تو
 چو هستی را ظهوری در عدم و از آنجا قریب بعد و پیش گم شد
 قریب است که در از نشاء و بعد از آن نیستی که هست دور است
 اگر نوری ز خود دور تو نشاء ترا از هستی خود دار ماند
 چه حاصل شد مرا زین ناوود که زو کاست خوف و که زو
 برسد زو کسی که در نشاء که طفل از سایه خود میسر است
 نماند خوف اگر کردی رو نخواهد سب نازی نازی

ترا از آتش و دوزخ چه گشت که از هستی من و جان تو گشت
 در آتش زو خالص فیروز چو غشی نبود اندر وی سوز
 ترا غیر تو چیزی نیست در پیش ولیکن در خود و بندیش
 اگر در خویش کن کردی کفر حجاب تو نشاء عالم سکا
 تویی در دور هستی جزو اصل تویی با لفظ وحدت حاصل
 تقصیری عالم بر تو طاری است از آن کوئی که شیطان گشت
 و زان کوئی مرا هم شبیه است من مرکب و جانم سوار است
 ز نام من بدست جان نماند همه تکلیف بر من زان نماند
 ندانی کین ده آتش پرستی است همه این گفت و شنود پرستی است
 که امین شبیه رای مرد عالم کسی که بود با لذات باطل
 چو بودت کسیر حجاب بود بگوئی خستیا رت از کی بود

کسی که را در وجود از خود نباشد
 بذات خویش نیک و بد نباشد
 که او بی تو اندر هر عالم
 که یکدم ماندانی یافت نمی
 که باشد حاصل آخر حجاب
 که ماند از کمالی تا بجا
 مراتب باقی و اعلی مرتب
 برتر از حق و الله غالب
 اثر از حق شناس از خود
 در نقد خویش بر دین باقی
 ز حال خویش بر حسن انقدر
 در آنجا باز آن اهل صفت
 هر آنکس را که در سبب فقر است
 نمی فرمود که ماند که است
 چنان کان که برزد آن هرگز
 مرا این نادان حق باو گفت
 با افعال را نسبت مجاریست
 نسبت خود در حقیقت متواریست
 بنودی تو که علت آفرین
 ترا از همه کاردی برگزین
 انقدرت بی سبب و از این حق
 معلوم خویش نکلی که ده مطلق

در کتب

مقدس گشته پیش از جان و دین
 برای هر یکی کاری معین
 یکی بمقتضای هزارش باطل
 بجا آورده که پیش طریقت
 کسی که بر زمین جوشناخت
 محال است اینکه بکند مایه
 و کرد از معصیت نور و صفایت
 چو توبه کرد نام اعطای دید
 عجب ترا که این از ترک خود
 شده و الطاف مرحوم مغفور
 مر آن دیگر ز منی گشته طبع
 ز منی فعلی و حسد و چون
 جناب کبریا فی لا اله الا
 منزله از خیالات خیالیت
 چه بود اندر ازل امر و جلال
 که این باشد محمد آن جلیل
 کسی که با خدا چون و چه گفت
 چو منکر که حضرتش را بر سر آ
 در از منید که پرسد از چون
 بنام اعتراض از بند و چون
 خداوندی چه در کبر است
 نه علت لایق خلق خداست

سزاوار خدا فی القوت و لیکن بندگی در حیر و قدر است
 کرامات آدمی را بظن کرامت نه زان که را الصبیحی است
 بنودش هیچ چیزی هرگز نیست آنکه بر بندش از نیک و اند
 نه از او بسیار گشته است نه می سکین که شد غبار مجو
 ز غفلت این که مین علم و نه جو رست این که محض لطف است
 حکمت زان سبب تکلیف که که از ذات خود تفریق کند
 چرا از تکلیف حق عاجز شوی سکار از میان سپردن حق
 حکمت را فی یالی از خود غنی گروی ز حق ابر و در پیش
 بر دجان هر تن و رضا بقدرت یزدانی رضا

سوال

چو حرام است آنکه عیش حاصل ز غنا و چه کوه صراط

کودک

جواب

یکی در بابت هستی خلق سبب صدق طرف و جواهر و اشیا
 بهر موی هست از آن شیشه که بدون ریز و زعل و فتن است
 بنیاد آن موج خیز و هر دم از تکر و قطره هرگز کم از وی
 وجود علم از آن در بایستی نیست خلاف در او از صوت و حرکت
 معانی چون گشت از خانه سحر ضرورت باشد او در عقل

فیصل

شیعده من که اندر ماه نیاید صدق با که رود از فقر عیان
 ز مشب فقر بفرموده برسان برو می بختند و من بیا
 بختاری مرشح کرده زود با فرو بار و با مر حق اقبال
 بلکه اندر دانهش قطره شود بسته دانه و عید

رو با حق و ریا بادل پُر شود آن قطره باران یکی در
بصر اندر و غرض دریا و زو آرد بر بون تو کوئی لالا
تن تو هستی و ساحل چو دریا بخارش قبض و باران علم است
خرد غرض آن بحر عظیم است که او را صد جو جسم و یک علم است
دل آید علم را مانند یک کف صدف با علم و دل چو کف با حرف
نفس که در روان چون چو کف رسد زان حرفه باز کوشش است
صدف لیکن بر بون کف شود میگویند پوست نقره مغز زوار
نقش با اشفاق و غمزه کاف همسگر و دهی پر امن حرف
هر آنکه جمله عسر خود در کف بود و صرف عمر تا زین حرف
ز جو خوش تر سرافا ده درو باید مغز بر که پوست است
بلای بی پوست آن چو است مغز ز عالم فاسد آید علم دین

ز من جان پر این بند کوشش بجان و دل پر و در علم کوشش
که عالم در و عالم سروری است اگر کمتر باز وی هستی یافت
علم کان از سده احوال باشد پس بهتر از علم قالی باشد
ولی کاری که از آب و گل آید نه چون علم است کان کاو آن
میان جسم و جان بگرید چو کف که این را غرض کوفی آن چو کف
از آنجا بازوان احوال عالم به نسبت با علوم قالی با هم
نه علم است آنکه دار و میل دنیا که مورت دارد اما نیست معنی
نگرد و جمع هر که علم با آرد ملک خواهی ملک از خود دور آرد
علوم دین را اخلاق خوشه است بنامد در دل کان ملک کوشش
حدیث مصطفی آخر همین است بگویش که البته چنین است
درون خانه چون نیست صورت خوشه باید اندر وی ضرورت

برو بنوای روی بخندل که تا ساره چاک پیش تو منزل
از آن بخیل کن علم داشت ز بحر آخرت بیکل حراشت
کتاب حق بخوان از نفس آفاق مزین شو باصل حله اخلاق

فصل

اصول خلق نیک آمد عدالت پس از نیکت و عفت شد سعادت
حکمی است که راست گردید کسی که مستغفرت کرد و بدین باب
ز نیکت باشد شایسته آن که نکو یا باشد و نه نیز ایله
ز خدمت شوی خود نیست سوره بخون نمول از وی شود
رشد و صافی و بی از ذل نکیر منزله ذاتش از زمین ستود
سجاعت چون شاد فاق شود خدایه علم از آن خلق نیکو شد
همه اخلاق نیکو در میان آن که از فراط و قفر لطیف که آن است

بجهت پند

نیا ز چون مراد مستقیم است زهر دو جانم بر هر چه هست
میار یکی و دیگری چو شمشیر نرو روی بودن کشتن در گوشت
عدالت چون یکی دارد در اندیشه صحت است آمدین عدالت
جزای عدل نور رحمت آمد سزای ظلم لعن و ناکست آمد
ظهور نیکوی در اعتدال است عدالت جیم را افضلی الکمال است
مهرکب چون شود مانند کیمیز ز اجزاده و کرده و فعلی قسیر
مبطل الذات را مانند کرد میان این و آن چون مذکر و
نمونه ای که از ترکیب اجزا که روح از هر صفت میراث است
چو آب و گل شود یکپاره صاف رسد از من به و روح افلاک
چو یابد جنوب و جبهه ای ایست در و گیر فلسفه روح عالم جان
مخلع جان و بی وقت نشاند چو خورشید و زمین اندیش

سئل

اگر چه خورجیج جابجاست شاعرش نوزده سیزده است
 طبعهای غصه زده و خورجیج کواکب کرم و خشک و سرخ و خورجیج
 غنا هر جمله از وی کرم خورجیج سفید و سرخ و سرخ و آله و آله
 چرا از قندیل کشتار کاشی رخشش نفس کو یا کشت عا
 نکاهستوی افتاد و درین جهان ز نفس کلی و او کاشی
 از ایشان می پدید آمد حقیق علوم نفق و اخلاق صحت
 علامت از جهان بی سئ در آمد همچو رنده لا با با
 بشیرستان بگوئی علم و همه تر متب عالم را به هم زد
 بود عکس ده ان چون شایان که نه خارج توان گفتش نه غل
 کسی بر رخسار حق و سوار است کسی با حق چون شیخ آید راست

چون در شکر

چون در شکر است کویدش است چون در نفق است خوانندش است
 ولی و شاه و در پیش تو کرم همه در تحت حکم او سحر
 در دوشین و وی نیکو است ز آن هست شما کوئی است
 چرا از حق می نیاید در کربا که شرکت نیست کس را و خدا
 نگاشته است دل مردم را به که حق که ذباطل می نماید
 مؤثرش شمس اندر جهان ز حد خویشین بیرون نه پاید
 حق اندر کسوت حق من خفا حق اندر باطل آید کاشی

سوال

چه جزو است که او از کل فرو طریق رفتن آن جزو جزو است

جواب

وجود آن جزو دان که کل فرو که موجود است کل دین بازگو

بود و بود اگر کثرت برآی که او و صفت ندارد و جز در
 چو کل از جز و منفی نیست سوا از جز و خود کمتر بقدر
 نه آخر واجب آمد جز بهی که کرده است او را زیروستی
 ندارد و کل وجودی در حقیقت که او چون عارض شد در حقیقت
 وجود کل کثیر و واحد است کثیر از روی کثرت می نماید
 عرض از بهی که آن است عرض سوی عدم باشد است
 بدو جزوی کل که نیست که کل اندر دم ز امکان نیست کرد
 جهان کل است بدو جزوی عدم کرده که لا یعنی ز این
 در کار به شود پیدا حسی به خطه زمین و آسمانی
 بحر خطه جوآن این گفته است بدو هم قدر و کمتر و بیشتر
 در و جزوی دو ساعت می نماید در و هم خطه میسر و فرا به

و بلیغ

و لیکن طایفه الکبری فی این است که در یوم عمل آن یوم نیست
 از آن تا این پس قدری است بنا دانی کن خود را که قرار
 نظر کنشای در تفصیل و اجمال نکرد و ساعت و روز و سال

مثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی ترا همست مرکب و زندگانی
 زهر جوتان در جهان شب و با شدت از تن و جان تو جدا
 جهان چون نیست کنی حقیت تو او در کشته جوتان او را
 ز حال خویش برین انداخته و ز آنجا باز دان کامل حقیقت
 سه که نه نوع انسان ز شما یکی خطه دو آن بر جرب است
 دو دیگر آن حیات است سیم مردن مراد را اضطرار است
 چو مرکب و زندگی باشد تمام سه نوع آمد حیاتش برین

جهان زانیت مرگ جنبشها
 که از اجداد عالم تو داری
 ولی هر لحظه میگردید
 در آخر هم شود مانند اول
 بر آنچه کرد و اندر خستید
 ز تو در نزع میگردید
 تن تو چون زمین سر است
 حاست انجم و خورشید جا
 چو گوشت استخوانهای گشت
 نباتت موئی غصابت در
 شد در وقت مردن از
 بلرز و چون زمین کرد
 دماغ انجم و جان سپرد
 غارت چو انجم خیره کرد
 شامت کرد از خوی چو در
 شود از جانکش ایر و کین
 تو در وی کشته غرق می شود
 هم چو جسمی شود از جفت خود
 چو روح از تن بگفت جدا
 زینت قاع صفت لایق

برین سوال باشد عالم
 که تو در خویش می فریاد
 بقا حق است و باقی جلد
 بهائش جلد در سبب المانیت
 چو گل من علیا فان بان کرد
 بقی خلق جدید چو جان کرد
 بود ایجاد و اعدام و عالم
 چو خلق نبوت و نفس این آدم
 همیشه خلق در خلق جدید است
 اگر چه مدت عمرش مدید است
 همیشه فصل و فصل حق است
 بود از شان خویش اندر نخل
 از آنجا بود ایجاد و تکمیل
 و از آنجا بود هر لحظه تبدیل
 ولیکن چون گذشت این بود
 بقای کل بود در دار و غمی
 که هر چیزی که هست با ضرورت
 در عالم دارد از معنی و صورت
 و مصالح و لئین معین فراق است
 سران دیگر ز عین الله است
 مظهر چون بود بر و شوق فنا
 در اول می نماید عین حق است

بقا اتم وجود آمد بسکن بجائی کاین بود سایر چو سکن
هر آنچه هست بالقوه درین فعل آید در عالم سبکبار

فصل

ز تو هر فعل کا دل گشت بران کردی پاری خد قاف
هر یاری که گفت اگر قدر شود نفس تو چیزی مدخر
عبادت عالم با خوی کرد بدست بود مشغولی کرد
از آن آموخت انسان پند دزان ترک کرد اندیشه
بر افعال افعال مدخر بود اگر در اندر روز مدخر
چو عیان که طبع زبیر است شود عیب و هنر بکار و روشن
گشت باشد و لیکن نمی گذشت که جای از چون آب و صفت
بجای آمده سپید صفا بر فروزان آید بلی است

دگر

دگر باره بوشی عالم خاص شود اخلاق تو اعیان
جهان که قوت محض درین موالید که کز کثرت پیدا
هر اخلاق تو در عالم جان کنی اندر کرد و گاه بزوان
نقین مرثع کرد و زبستی نماند در نظر بلا و پستی
نماند مرک اندر دایره سیوان بگریزی برای قلب و جان
بود با وسوسه چشم تو چون شود صافی بر صورت عین
کنند از نور حق بر تو تجلی به منی بی حجب حق را افشا
دو عالم را چند بر هم زنی تو نماند تا چه سبب کانی تو
سقا اتم و بهر چه بود و بیند غلغله ری صفت صافی تو روشن
زهی سربت زهی قوت زهی حق زهی حیرت زهی قوت زهی حق
خود ساختم که مانی خوشین غنی و مطلق دور و کوشش باشم

تدوین و عقل و توفیق و تدبیر
 فدا دهن و جبران بر سر خاک
 بهشت و حور و غلامان و سجنه
 که بکانه در آن غلوت کنگره
 چو رویت دیدم و خوردم
 ندانم تا چه خواهد شد پس از تو
 بی هرستی باشد خدای
 درین اندیشه دل خون گشت

سوال

قدیم و محدث از وی خود جدا
 که این عالم شد آن دیگر جدا

جواب

قدیم و محدث از وی خود جدا
 که ازستی است باقی و ایمانیت
 همه است و این مانند صفات
 جز از حق جلای اسم بی شمایست
 عدم موجود که در این محال است
 وجود از روی محسوس لا یرا
 زان این کرد و نه این شود
 همه اشکال که در بر تو آسان

جهان خود جلوه امر هستی است
 چنان یک نقطه که در دوز است
 برو یک نقطه اش بگردان
 که عقی دایره از سرعت آن
 یکی کرد و شمار آید بناچار
 نکرد و اعداد از حد بسیار
 حدیث ماسوی الله را در کن
 بعقل خویش باین حد کن
 هر شک داری در آن کین چنانست
 که با وحدت دوی بی محال است
 عدم مانند هستی بود یکتا
 همه کثرت ز نسبت یکتاست
 ظهور اختلاف از کثرت اینست
 شد و جدا از بوقلمون اینک
 وجود هر یکی چون بود جدا
 بوحدانیت حرکت است

سوال

چه خواهد بود معنی این محال است
 که دارد و سوی چشم و لب شاد
 چه خواهد بود سر زلف و خال
 کسی که در محال است و احوال

بقا اسم وجود آمد و بسین
بجائی کان بود سایر چو سکن
بر آنچه هست بالقوه درین
بفعل آید در عالم مکیار

فأمر

ز تو هر فعل کامل گشت
بران کردی پاری چند قاض
هر پاری هر کففت اگر خضر
شود در نفس تو چیزی مدخر
عبادت عالم با حق کرد
بدست سواد خوشبوی کرد
از آن آموخت انسان شایدا
و دان ترک کرد اندیشه ادا
بماضی افعال و احوال مدخر
هموید اگر اندر رود مدخر
چو عیان کردی از بر این
شود عیب و هنر بکاره روشن
مست باشد لیکن بی کدورت
که بنا بر این چون آب و صورت
بماضی باشد و سبب اصناف
فرو خوان آید علی سبب

در کلام

در کلام بودی عالم خاص
شود اخلاق تو عالم عام
چنان که قوت حضور داری
مواسی در کلام نکست پاری
همه اخلاق تو در عالم جان
کمی انوار کرد و کاهیزان
نقین بر شع کرد و زبستی
نماند در نظر با و بستی
نماند مرک اندر و جویون
بیکرگی بر اید قالب و جان
بودنا و سوس و شیم تو چون
شود صفاتی در صورت خلقت کل
کنند از نور حق بر تو تجلی
به منی بی جهت حق را حق
دو عالم را همه بر همه زانی
نماند نام تا چه سستی کنی تو
سعا هم در بتم چه بود بیدار
فخوری چه بیست صفاتی از حق
زهی شربت زهی قوت زهی حق
زهی حیرت زهی قوت زهی حق
خوش آمدیم که با بی خوشی
غنی و مطلق و دور پس با شمع

نه درین عقل و ذوقی ادراک
فنا دست و حیران بر سر خاک
بیش و خور و غدا بخت
که بکانه در آن خلوت نکند
چو رویت دیدم و خور و غدا
نه انچه تا چه خواهد شد پس از غدا
بی هرستی باشد خدای
درین اندیشه و آن کجاست

سوال

قدیم و محدث از وی بود
که این عالم شد آن دیگر خدای

جواب

قدیم و محدث از وی بود
که از سنی است باقی و ایمانیت
پنداشت و این مانند عفاست
جز از حق جلای اسمی شهادت
عدم موجود که در این محال است
وجود از روی سستی لا یزال است
نه آن این کرد و نه این بود
پنداشت که در بر تو آسان

جان خود جلوه امر است
چو آن یک نقطه که نه در دور است
برو یک نقطه امش بگردان
که معنی دایره از سرعت آن
یکی کرد شمار آید بناچار
نگردد و احدا از احدا بیچار
صدیق ماسوی است در آن
بغیر خویشین این جهان
چون رنگ داری در آن کین جهان
که با وحدت دوی میسر است
عدم باشد هستی بود بیکتا
همه کثرت ز نسبت یک باشد
نمود اختلاف از کثرت این
وجود هر یکی چون بود جدا
بود صانیت حق یک باشد

سوال

چه خواهد بود معنی این عبارت
که دار و سوی چشم و لب شاد است
چه خواهد بود سر زلف و خط و
کسی که در مقام است و اول

جواب

بر این چیزی که در عالم هست
چو عکس ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خط و طاق
که هر چیزی بجای تویش نیگوست
بجلی که جمال و کمالست
منع و زلف و معانی را نیست
صفات حق تعالی لطیف است
منع و زلف به آن زبان هر دو
چو محسوس آمد این الفاظ محسوس
نکست از هر محسوس است و محسوس
نه از د عالم معنی نیست
کلی نیست مراد از الفاظ و قیاس
بر این معنی که شد بر ذوق
کجا مشیر لفظی یا بدو راه
ز محسوسات از الفاظ چو پایاست
کاین چون لفظ و آن مانند دایره است
جزو من خود الفاظ تا قول
بر این معنی که اول لفظ اول
محسوسات و از عرف عالم
چو دانه عالم کاین معنی که است

نظر چون

نظر چون در جهان عقل گردانید
از آنجا لفظها را عقل گردانید
ناسب را رعایت کرد و عقل
چو سوزی لفظ و معنی گشت تا
اولی تشبیه کنی نیست ممکن
ز جستجوی اوصی به شمس ساکن
درین مذمت کسی را بر تو نیست
که صاحب مذمت به چاه هرگز نیست
ولی تا با خودی ز نفس دنیا
عبادت شریعت را نکند راه
که رخصت اهل دل را در سهوا
فنا و سکو پس دیگر دال است
تو چون نیست احوال جویید
مشو کافر بنا و است و عقیده
مجازی نیست احوال تحقیق
نه هر کس داند اسرار طریقت
کرافت ابدوست نماید این تحقیق
مرا این را کشف باید یا نه تصدیق
بجسم و منع الفاظ و معانی
سر اسرار است که در ادبی بدانی
نظر کن در معانی سوئی طاعت
لوازم را بیکایک کن رعایت

بوج خاص زان تشنه میکن
بدگر و جفت شریه میکن
چند این قاعده بکسر مقوله
نمایم زان مثال چند دیگر

امثال پنجم باب

نکر که چشم تپه صفت پیدا
رعایت کن لوازم را به بجا
ز چشم تو است پداری و
ز لعلش گشت پدای عینش
ز چشم او است دل منته
ز لعل او است جانها مجسته
ز چشم او همه دلها جگر خور
لب لعلش نهای جان پیا
بچشمش که چه عالم در نیاید
لبش بر ساحتی لطفی نماید
و می زمر می و لعل تو آید
و می چاره کان را چاره سازد
بنوعی جان دهد در آب و در خاک
چشم و اذن و آن نفس بفرستد
از هر غمزد و دام و دانه بشد
و زویر کوه میانه نشد

ز غمزه می

بغمزه می بهی هستی بشارت
یوسف سبکی با پیش عمارت
ز چشمش خون مادر پیش ایم
ز لعلش جان مادر پیش ایم
بغمزه چشم او دل مسیده باد
بمنده لعل او جان می فدا باد
چو از چشم و لبش خواهی کنایه
مرا این گوید که زن کو به پای
ز غمزه علی را کما سازد
یوسف هر زمان جان فدا
از و یک غمزه و جانداون
و ز و یک بوسه و پستانداون
ز غمزه با لبهر شد حشر عالم
ز لعلش روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کرد
جانی می پرستی شد کرد
نیاید در چشمش جلی هستی
و ز و چو لعل آید آخر خواب هستی
و چو دما به مستی است یا خوا
چو نسبت خاک را بار بار ببارد
خود دارد ازین صد گوید شکفت
که لا نصیع علی بنی هر گفت

اشارت بر زلف

صدیق زلف جهان بین را
چو نماید گفت از او کجای راز
پیر سر از من صدیق زلف
جهان نیکو چو محبان
ز قدش رستی کفتم حق ده
سر زلفش مرا کفایت
کتری بارانی ز کشت غا
وزو در حش آمد راه طالب
هر دو نما از کشته مسلسل
چو جانها از او بوده مطلق
اگر کجای زلفش چو سحر
غافل در جهان یک نفس من
معلق صد هزاران دل به
شد کیدل بر من زان عالم
چو دایم صد می شد چو سحر
اگر بر میوه شد زلفش چو سحر
که کربش کم شود از دود فتنه
بیاید زلف او یک خط آرا
کسی بایم آورده کجای کند نام

از او زلف

ز روی زلف او صد درویش
بسی باز بجهای بولج کبر
کل آدم در آندم شد محشر
که از او بوی آن زلف مینم
دل ما دارد از او زلفش
که خود ما کربش کرد زلف
از او یک خط کار از سر کریم
زبان خویش تن دل بر کریم
از آن کرده دل از زلفش
که از اویش دلی دارد و کشت

اشارت بچشم

رخ انجلی منظر من خدایت
مرا در خط جاب کبرایت
رخ خلی کشیده اندر کونی
که بر من نیست از ما چو سحر
خط آمد سبزه زار عالم جان
از آن که زدنش چو سحر
زناویکی زلفش چو سحر
زلفش چو سحر چو سحر
خبر و مراد مقام بی نشانی
بجو چون خطش آب زده

دزد نقش باز دانی کار عالم ز نقش باز خواستی سر تنم
کسی کو نقش از روی نکود دل من روی او در خط او دید
مگر رخ را وسیع المانیست که هر حرفی از او بحر صافیت
منه ذیر هر مونی ادب بزرگان بحر علم از عالم را

اشعار بجمال

بر آن رخ نقطه خاشاک است که اصل مرکز دهر محیط است
از دهن خط دور برده عالم در دهن خط نفس قلب آدم
از آن حال دل پر خون بنام که عکس نقطه خال سیاه است
ز قافیه خال پر خون شدن که آن منزل دهر پر خون شدن
بوسه دینا پیسج کزنت ده قطره جود اندر جود است
ندامت خال و عکس دل است و بیا دل عکس خال دوی است

ز عکس دل

ز عکس دل من گشت سدا و بیا عکس دل بجا آمد بود
دل اندر روی او است دل بمن پوشید گشت این بار منگل
اگر هست این دل عکس خال چرا می باشد آخر نخلت خال
کسی چون منم که در سر است کسی چون زلف او در لعل است
کمی روشن چو آرزوی چو باست کمی تاریک چو زلف سیاه است
کمی سجد کند که می گشت است کسی دروغ بود که می گشت است
کمی بر خوشه از جشم افدک کمی مده بر نو ده خاک
پس از دهن دهر کرد و کرد شراب و شمع و شامه ز طبع

سوال

شراب و شمع و شامه را چه است خرابانی شدن آخر دهر است

جواب

شراب و شمع و شاه و شیرین است که در بر منور قی اورا بجلی است
 شراب سکر و شمع و ذوق طرب است بهین شاه که از کس نیست بهین
 شراب انجیر و جاج و شمع مصباح بود شاه قریح نور و روح
 و شاه بدرد دل موسی شراب شد شرابش آتش و شمعش شجر شد
 شراب و شمع و جام و ناز شراب دلی شاه جهان نایاب گشت
 شراب و شمع و شاه و جلد و شاه شوغافل و شاه بازی آخر
 شراب و جوی و کس و شاه کرا و دست و دایه پانی است
 بخوری تا ز خویش و دارا و جود و فکر و در دیار ماند
 شرابی خور که جانش و دارا بهال چشم مست با ده خوار است
 شرابی را طلب بی ساختن و شراب با ده خوار ساقی کشام
 شرابی خور ز جام و جوی و معاقبم رستم و دست ساقی

نورانی بود که لوتیستی ز لایکی دهد در وقت سستی
 بخوری و داران خود را بکشد که بهستی بیست از نیکو دلی
 کسی که اهدا زورگاه حق دود حجاب غفلت و راهت ز نور
 چو آدم را ز غفلت صد بهشت ز نور الهی طغون است
 اگر آینه دل را زد و دست چو خود در پیش اندوهی است
 زار و می بر تویی چون در می فناء بی شکل حیسانی در می فناء
 جهانی جان در و شکل خیال است خیال اولیای را فانی است
 شد و زو عقل کل جبران کوش فناء و نفس کل اهل ذر است
 همه عالم چه یک نماز است دل هر ذره به نوا است
 خردمست و چه یک است و جان بهامت و زمین مست است
 حکم و کشتن از روی نیکوای هوا و دل با صید یکی نوبی

طایک خورده و صاف از کوزه پاک
 بجز هر ریخته روی خورشید خاک
 خمار گشته زان کج و خم و مست
 قمار که در آب و که در آتش
 ز بوی جگر کاف و ز بوی
 بر آید آه می باشد بر افلاک
 ز عکس و متن پر خورده جان
 ز باطن جان خورده روان
 ز خانه خود پر گشته دویم
 جهانی جان زده سر گشته دویم
 یکی از بوی در پیش غافل
 یکی از یک صافش نا غافل
 یکی از نیم جگر گشته صاف
 یکی از یک صراحی گشته شاف
 یکی دیگر که و برده میکا
 خم و خمخانه و ساق و خا
 کشیده جلوه نماید و هنر با
 زهی دریا دل در بند سرفرا
 در آتش سید هستی زنگار
 فراقست یا فخر ز اقار و بخار
 شده طایف و زنده و شلو و طاف
 گرفته دامن زنده خرابات

خرابات

الغارت خرابات

خراباتی شدن از خود را نیست
 خودی که نیست اگر چه دما نیست
 نشانی داده اند از خرابات
 که البوسید اسقاط و انصاف
 خرابات از جهان بی سالیست
 مقام عاشقان و ابا لیس
 خرابات تشبیهان مرغ جاست
 خرابات تشبیهان و ابا لیس
 خراباتی خراب اند و خراب است
 که در صحرای و عالم مراب است
 خراباتیست سجد و نهایت
 نه آغاز کسی دیده نه خاتمه
 اگر صد سال در وی می شست
 نه کس را و نه خود را باز یاد
 که هیچ اند و بی با و بی
 همه ز نومن و نه سینه کافر
 شراب بخوردی و سر گرفته
 بزرگ جگر خورده و سر گرفته
 شرابی خورده و هر یک بی کلاه
 فراغت یا فخر از سنگ و از نام

طبعش در او شمع و طاعت خیال خلوت و نور کرامات
 میوئی در دال از دست قضا ز ذوق عشق مست او خاد
 خضوار کوه و شمع ظهور کرد کوه بدوی جلوه پاک
 میان آب و گل افشان و خیزش بجای امکنه خون از دیرین
 دمی از سر خوشی در عالم دانا شده چون شاهران گردن
 کئی از کسبای روی و دیوار کئی از سرخ روی بر سر دار
 کئی اندر سماج شوق جان شده پی با بسج چون صبح کردن
 بهر تفر که از مطرب شنیده بهر وجدی از ان عالم رسیده
 سماج جان نه از صوت و فرشت کوه هر پر پرده تری نه است
 فروخته بران صاف مرقع همه رنگ سپاه و سحر و ارق
 یکی چنان خورده از من صاف شده ازان مرقع صافی و ارق

بجان

بجان خاک مر ابل پاک و فیه زهر جوتان دیده از صد یک شعله
 کرشمه و امن دندان خنار ز شنجی و مرید یک شمشیر
 چه شنجی و مریدی این چه فیه چه زهر و تهری آیین چشیده
 اگر روی تو باشد در کوه بت و زناره تر سماج تر آب

سوال

بت و زناره تر سماج تر کجاست

جواب

بت اینجا مندر عشق است و بت بود زنا رستن بعد از بت
 ز عشق با هر کی حلقه و قسمی است معاد و معبد هر یک ز عشق است
 چه کفر و دین بود و قائم نیستی بود و توحید معین بت پرستی
 چه شیاست هستی را مطلقا از ان جلوه کی بت باشد حق

نگو اندیشه کن ای مرد صالح که بت اندوهی هستی هست بل
 بدان از دقایق غالی غالی که زینکو هر چه صا و گشت نیکوست
 وجود آجاک که باشد محض خیر اگر شری است در وی آن زخیر است
 مسلمان که بدین که هست به انسی که دین در بت پرستی است
 و که مشرک زب آگاه گشتی کجا در دین خود که آگاه گشتی
 ندید از بت که آن خلق را بدافعت شده اند و شرح کافیه
 تو هم که رویه منی حق بنان پیش اند و بخوانند شمس
 از اسلام مجازی گشته پرا که اگر تحقیق شده بدیداد
 درون هر بتی جانیت پنهان بزرگتر ایمانیت پنهان
 همیشه کفر در شیخ حق است و آن من بگفتن چاه و فرق است
 چه میگویم که دور لغا و دم اند قدر هم بعد ما جانیت غل است

بدان غولی چو خا و راکی است که کس را بت پرست از حق چو است
 هم آه که او هم او گفت و هم او نگو که دو نگو گفت و نگو بود
 گنجین دینی و آن دینی که بدین ختم آمد اصل و فرع آن
 نه من میگویم این پیشوایان ثبات نیست اند خلق چنین

اشعار بر تار

نظر کردم به دیدم اصل هر کجا نشان خدمت آمد عهد زما
 بنا شد اهل انشس را متول سراپه جزئی کن بر وضع اول
 میان در بند چون مردی دارد ز مهره او فو بعدی
 بر خشم علم و چو کان عبادت ز میدان دور با که می جانت
 ترا از بهر این کار قشده اند که چه خلق بسیار از رویه
 چه چون علم و ما در دست میان تره این است اول

بنامه بی در افسان بکنی
 مسیح اندر جهان پشیمان کنی
 روان تر مات و تلخ و طام
 خیال نوره حساب کرامت
 کرامات تو اندر حق برستی
 جز از کبر و تیا و عجب و مستی
 درین دم هر چه آن دریاست
 همه اسباب است در آن کرامت
 در این معین بی شهادت
 شود صادر هزاران خرقه و قاضی
 که از دیوارت آید گاه از با
 کسی در دل نشیند گاه اندام
 چو و اندر تو احوال پنهان
 در او در تو کفر و حق و عصیان
 شد المیبت انام و درستی تو
 بدو لیکن بر اینا کی درستی تو
 کرامات تو اندر خود و خدایت
 تو فرخونی و این دعوی خدایت
 کسی کور است با حق و شهادت
 نیاید هرگز از وی خودی خدایت
 بعد و دلی تو در خلق است
 مکن خود را بدین علت گرفتار

چهارم

چو با نام نشستی مسیح کردی
 چه جای مسیح مکر و نسخ کردی
 مباد و هیچ با عادت سر کردی
 که از فطرت سومی ناکو کردی
 تحت کردی هر زده را زمین عمر
 نگوئی در چه کاست این چنین
 بجویند لب کرده نشویند
 جز بر اینو کردی بدی زمین
 فدا و سروری اکنون بخیال
 از آن کشند مردم محال
 نکرد و محال امور را چگونه
 فرستاد است در عالم غیب
 نمونه با این از مرد و عیال
 جز از این که در مشیت است
 خدایت از این همه در شک آن
 شده از جلی حق است آن
 چو از او چه عجز و نمان کردی
 بخندن جای این معنی بیان کردی
 بدین آخر که کور و کشتی
 علوم دین همه بر آسمان شد
 نامده اندر میان رفی و آزار
 مسیحا که کسی از جای نرسد

همه احوال عالم بازگون است
 اگر تو غافل بگردی چگونه است
 کسی که بای طرد و بر نیست
 بدو نیکو بد کنون شیخ وقت
 خضر می گشت آن فرزند صفا
 که او را بدید بر بعد مصفا
 کنون شیخ خود کردی خود
 غری را که غری است از تو غرور
 چه اولاد بعرف اند من است
 چگونه پاک کرد اند تر است
 اگر دارد نشان باب خود
 چگونه چون بود نور علی نور
 بهر کوه نیند و راه و نیک نیست
 چه زنده و منزه میرد و نیست
 و لیکن شیخ دین کی کرد آنکو
 نه اند نیکو از بد بد زینکو
 هر می علم دین آموزش بود
 چراغ دین ز جان هر روز بود
 کسی از مرده علم آموخت بجز
 ز خاکستر چراغ افروخت بجز
 نه زان سخن کسی شهرت نداشت
 که دارم مسکین از وی نیت

در کمال

اگر باده رسید ایامی از حق
 که بر بخت کیم از این حق
 اگر کسی آس نبوده در حالک
 هر خلق او خشت اندر حلالک
 بود حقیقت آخر علت ضم
 جهان آمد چنین و اند علم
 ولی از حجت تا اهل بگریز
 عبادت خواهی از عبادت بگریز
 که در جمع عبادت با عبادت
 عبادت میکن و بگذر ز عبادت

اسرار بر مانی

در مانی عرض تجسیدیم
 خلاص از رقت و علقه دیم
 جناب حق صحت دیر جانت
 که سمیع بقا و استیانت
 هم از الله پیش تو جانت
 که از روح القدس نشانت
 در روح الله جدا گشت این کار
 که از روح القدس آید
 اگر بانی خلاص از نفس است
 در آتی در جناب حق است

برگش کو خرد چون گشت
چو روح اندر جادوم فلک شد

میل

بود جسمش طفل شیرخوار
بزد مادر اندر کاهواره
چو گشت او بالغ و مرد
اگر مرد است همراه پدر
فردم ترا چون امر گشتی
تو فرزند آید آبی علویست
از گشت عیسی کاه ابری
کو آتشک بد و دارم میلا
فردم جان بد و سوی پدر
بد و فشد بر امان بد بشو
اگر خواهی که گردی مرد دنیا
جهان چند پیش کر گشت اندا
بدمان در این سنای قد
که جز یک را نشاید و او مردا
نسب چه بود مناسب دلگش
بکن رو آور و ترک نسب کن
چرا عیسی بر کو فرو شد
فلان ناب شد و وقت بش

دالکر

هر آن نسبت که بد شد زشت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شوی بنده ی در مسیحا
نبینا جلای کشتی خانه
چو شوی در مسیحا کار گشت
یکی نادر شود و دیگر بد شد
میگویم که مادر باید پر گشت
که با ایشان بعزت آید گشت
منازه ناهستی را نامم حوا
سودی را لقب کرده برادر
صدوی خویش را فرزند حوا
ز خود بکانه خویشاوند حوا
هر باباری بگو تا حال و عمر
از ایشان ماسلح خود و علم
در حقیقتی که داریم در حقیقت
بی بزل ای برادر هم خویش
بگوئی بد اگر یکدم نشینی
از ایشان من نگویم تا بدینی
همانسانه و انون و نند آ
بجان تو ای کاهینا و شیخ آ
بردی واران خود را چو مردا
و لیکن حق کس ضایع نکردا

ز شمع از یک دقیقه باطل
شوی در هر دو کون از دین معطل
حقن شمع را ز نهادن کند
و لیکن خوشتر از چمن کند
ز سوزن نیست الا مایه غم
بجای کند از چمن عیسی مریم
خلیق شود ز هر قید و زنجیر
در آرد و در دین مانند زنجیر
ترا کند نظر اغیار و غیر است
اگر در سیدی آن صین است
چه بر خیزد ز پشت کون غیر
شود پیش تو مسجد صورت و
منبسط اندر حال کجاست
بسته و زنجار و ترساقی نماید
اشارت شد به بد بزرگ نماید
اگر خواهی که گوی بند خدا
صیانتی برای صدق و اعلا
بر و خود را زده خویش کن
به یک خط ایمانی ز سر کن
یا طعن نفس ما چون هست
منو امین بدین اسلام هست

دختر

ز تو هر خط ایمان نماند کرد
مسلمان شود مسلمان خوشگوار
بسی ایمان بود که کفر زد
ز کفر است اگر ایمان بود
ریا و حسد و ناسوس کجاست
سپاس عفو و در بند زنجار
چه بر ما شود کفر فساد
اگر مردی بد و لایق بودی
بست و ترساید ز دست با
که از روی بیان دارد خط
بترساند و دل را سکنا
مجدد شود ز هر قسم از کجاست
کنند او جلد و لمار و بافتی
کمی کرد و معشقی کا و شافی
زنجار و خرمین صد زنجار
زهی صافی که از کیت پاد
کنت چو دو صد پادشاه
دود و خاله مست شاد
کنند امنون صافی زنجار
اگر در مسجد آید در مسجد کاف
نه بگذارد و در و بگذارد کاف

رود در مدح چون مستی
 نصیر از وی شود چو بخت
 ز عشق ز یاد آن چو گشته
 ز غافلان خود آواره گشته
 یکی نوین و کز دیگران
 به عالم باز شود و سزاوار گشته
 عزابت از لبش چو گشته
 مساجد از غنچه نو گشته
 به کمال من از وی شد شیر
 به دیدیم خلاص از نفس گشته
 و لم از انش و صمد عجب گشته
 ز عجب و کثرت و نفس و بند گشته
 در آمد از درم آن بخت گشته
 مرا از خواب بخت کرد آگاه گشته
 ز درویش خلوت جان گشته
 به دیدیم که تا نو گشته
 چو کردیم در رخ خویش نکالی
 بر آمد از میان جانم آبی
 مرا گفت که ای شایسته
 بهر شد عجزت اندر نام و آبی
 به من به علم و دهر و کبر و بند
 تو ای نایب سید از چه داد گشته

فکر

نظر کردن بر ویش نیم مرست
 همی از دهن هزاران بار گشته
 علی ایجلد روح آن عالم آری
 مرا بمن خود اندر مهر آبی
 سید شد روی عالم از لبت
 ز فواید عمر و ایام بجات
 چو دید آگاه از روی چو گشته
 به دیدیم من ز جان خویش گشته
 یکی چنانچه پر کرد و بین داد
 که از آب وی آتش بر من گشته
 کون کشت او از بی پر گشته
 لغزش لوح هستی را از شوخی گشته
 چه آتش دیدیم آن چنانچه را بخت
 در افتادیم ز بسنی بر سر گشته
 کون ز قیسم و ز خود ز گشته
 نه بشمارم نه محمودم نه مستم
 کهی چون چشم او دارم سرش
 کهی چون زلف او بایتم نشو
 کهی از خود ز خود در کفتم
 کهی از روی او در کفتم
 از آن کشتن کرشم نمیدانم
 شما دم تمام او را کشتن

هر آنکس که بگوید چون ملک شد

چو دروغ اندر جادویم فلک شد

قصید

بود محبوس طفل شیر خوار

بزد ما در اندر کا جوار

چو گشت او بالغ و سرکش

اگر مرد است همراه پدر

عالم مرد ترا چون امر مطلق است

تو فرزند آدم را بی علمیت

از آنکس طبعی که هرگز

که آنکس بد و دارم نیلا

تو هم جان پر سوی پدر

بدر قفسه پیران بدر

اگر خواهی که گویی مرد و پیر

جهان چند پیش کرکس از

بدونان در میان تناسی خدا

که جز ملک را نشاید و او مرد

نسب به بود مناسب و ملک

نخن رو آور و ترک نسب کن

مهر خونی بر کو فروست

فلا انساب شد وقت او شد

هر آن نسب که بد باشد زشت

تند و حاصلی بر کبر و نخواست

اگر شوی بودی در مسیح

نسبنا حله می گشتی فغانه

چو شوی در مسیح که گشته

یکی مادر شد و دیگر پدر شد

نیکویم که ما در یاد رکیت

که با اینان بعزت بایدت

مهاد و ناقصی را نام نخواست

صودی را لقب کرده و زاده

صدوی خویش را فرزند خوان

ز خود بچانه خویشاوند خوان

مرا یاری بگو تا خالی و محکم

از ایشان صاحب خرد و دروغم

در حقیقتی که داریم در محرم

بی برای می دادیم و فرست

بگوئی بد اگر مکرم نیستی

از ایشان من نگویم تا پستی

بیا فغانه افزون دیند است

بجان و احیر کاینه از شد است

مردی و داران خود را چو مرد

و لیکن سخن کس را بیج مگرد

ز شمع اربک و قند ماچیل
 شوی در هر دو کون از دین معطل
 حق شمع را ز نهادن کند
 و لیکن خوشتر از این نیکه
 ز سوزن بیت الله مایه غم
 بجای بگذارد چون عیسی مریم
 غلیظ شود بر خیزد و در جیب
 در او در دین مانده است
 ترا تا در نظر اغیار و غیرا
 اگر در مسجدی آن صحن دیر است
 چه بر خیزد و پشت کمرش
 شود پیش تو مسجد صورت یار
 منسبت انداخته ای که هستی
 علا از من سپردی کن کرمی
 نسبت و شمار و ترسانی و ناک
 اشارت شد به باری که نامی
 اگر خواهی که گدوی بنده خا
 صیانت شود برای صدق و احسان
 برو خود را ز راه خویش بگرد
 بهر یک خطایانی ز سر کبر
 بیا حق من را چون هست نجات
 مشو امین بدین اسلام حق

دفعه اول

ز نور خطایان تازه کردن
 مسلمان شود مسلمان شود مسلمان
 بیسایان بود که کعبه را
 ز کعبه است که او ایام حق
 ریا و سمع و ناموس بگذارد
 حقش هر قدر دود رسد زنا
 چه سپردن و اندک کفر فسی
 اگر مرده میاید و اولاد بدی
 بیت و ترساید نور است
 که از روی بنان و لود و خطا
 بهتر سازد و ده دل را سگبار
 محو شود و هر قدر از کار
 کند او جلودار او باقی
 کوی که دوستی کا به ساقی
 زهی طرب کند از یک نغمه خوش
 زنده در حرم صندل و شمش
 زهی صافی که او از یک با
 کند چو دود صندل و ساقی
 ده و در خانه مست شمع
 کند امنون صافی رفیعانه
 اگر در مسجد آید و حسد کند
 نه بگذارد و در و بگرد آید

روزه در دمه چون مستی
 فقیر از وی شود و چو روزه
 ز غشش تا به این چو روزه
 ز غمان خود آواره گشته
 یکی جوین و کرم کا خوراک
 در عالم پر زنده شکار کرده
 خرابات از پیش چو روزه
 مساجد از زینت روز گشته
 بر کاه من از وی شد متیر
 چه دیدم خلاص از غشش گشته
 و لم از انش خود مدحی گشته
 ز حب و نجات و قفس و بند گشته
 در آمد از دم آن بت حرام
 مرا از خواب غفلت کرده آگاه
 ز روش خلوت جان گشته
 چه دیدم که تا نو گشته من
 چو کرم در رخ خوش گاهی
 بر آمد از میان جانم آبی
 مرا کفای که ای شایسته
 قهر شد غمت اندر نام و نام
 به من با علم و زهد و کبر و بند
 ترا ای مادر سیده از چه دانست

نور

نظر کردن بر ویش نیم صفت
 همی از دهن هزاران سال گشته
 علی الجبل رخ آن عالم آری
 مرا با من نمود آید هم برای
 سیه شده روی عالم از گشت
 ز غمت همه و ایام بطالت
 چه دید آگاه از وی چو روزه
 بر دم من ز جان خویش گشته
 یکی چنانچه بر کرده من و او
 که از آب وی آتش بر من گشته
 کون گفت که از وی چو روزه
 لعلش بر من گشته از تو گشته
 چه آید میدم آن چنان را که
 در اقامت هم ز جستی بر سر گشته
 کون نه جستم و ز خود گشته
 ز جستم از هم نه محمود گشته
 کوی چون جستم او در هم سر گشته
 کوی چون زلف او با من گشته
 کوی از خود ز خود در کلمه من
 کوی از وی او در کلمه من
 از ان بخش که ختم شده باز
 شنا و نام نام در کلمه من

در و از دانه دل کلمه است
 که کون کی دیگر کلمه است
 زبان سخن و جمل کو است
 حیوان ز کس او جمل است
 نعل کن چرخ دل بکشد
 که تا بر خیزد از پیش تو این کلمه
 نشان ناسپاس ناسپاسی
 شناسانی حق و زود شناسی
 به من مشغول و معقول و حقی
 مصفا کرده در عالم و حقی
 به چشم منگری منکر و حقا
 که کلمه کرده اند ختم و حقا
 عرض دین حلافتا و کلمه
 عزیز می گویدم رحمت و حقا
 بنام خویش کردم ختم باین
 آلهی حقیقت محمود و حقا
 منت کلمه به بخدا خضر خرا اگر بر بخت تو این
 علی مخلص بشید ای تو ای سر کانی
 در شان زخم شریفی و حقا
 ۱۱



01

Handwritten in red ink:
1-2
1-1/2



مقدور است در ابتدا واقع شود و سر زارم پیش که می شود مقدور
 زارم پیش نشوم گفته اند **بسم الله** و الفجره القدره
 مؤلف این بر این قسم است **قسم اول** خدایا پسند که شاعر در اول
 مصرع صدر بخیر گوید که در آخر مصرع غیر گوید **قسم دوم** که
 در اول مصرع غایب و در آخر مصرع در **قسم سوم** که
 نظیر در صدر و در آخر شود که در غرض اول و آخر مختلف باشد
 با و بین اول و آخر در نظم و سبک قسم بیاد اول و در اول قسم سیم
 است که نظیر در آخر غرض باشد که در صدر **قسم چهارم** که در اول
 چشم و شعر **قسم پنجم** که در چشم و در اول و در آخر و در آخر
 و در اول و در آخر **قسم ششم** که در اول و در آخر و در آخر
 است که در **قسم هفتم** که در اول و در آخر و در آخر و در آخر

خبر آنچه در پیش از این گفته شد در هیچ و دشمنی و دل
 که در این کتب است و در پیش از این گفته شد در هیچ و دشمنی و دل
 بحکم و در نظم و سبک و آن که در چهارده و پنج
 من خاک چنان دم که در کتب است و در این کتب است
 زمانه مثال که خاک کرم است و در این کتب است
 کرده و چهارده و پنج و آن که در کتب است
 و سر و دست و پا و آن که در کتب است
 که در این کتب است و در این کتب است
 حرف و پا و آن که در کتب است
 شین را لازم داشته و آن که در کتب است
 تشریف و تشریف که در کتب است

شبه که در کتب است و در این کتب است
 شبه که در کتب است و در این کتب است
 قول که در کتب است و در این کتب است
 در کتب است و در این کتب است
 مثال که در کتب است و در این کتب است
 وی که در کتب است و در این کتب است
 در کتب است و در این کتب است
 در کتب است و در این کتب است
 چنان که در کتب است و در این کتب است
 که در کتب است و در این کتب است

سنتی است و در ظاهر و باطن هر یک از اینها
 ذکر این معجزات و احوال و اشیای بود که
 انظار شریفی شود و از آنکه در ظاهر و باطن
 باشد و فهم در معجزات و اشیای
 ظاهر و باطن را که در این علم و حکم
 معجزات و اشیای که لازم است که در این
 مثال می شود این که در این علم و حکم
 باب هفتم در معجزات و اشیای
 و این معجزات و اشیای که در این علم و حکم
 مثال می شود این که در این علم و حکم
 احکام و اشیای که در این علم و حکم

مفروض شود و از آنکه در این علم و حکم
 مفهوم می شود و از آنکه در این علم و حکم
 این معجزات و اشیای که در این علم و حکم
 چنانکه در این علم و حکم
 باب هشتم در معجزات و اشیای
 چنانکه در این علم و حکم
 مثال می شود این که در این علم و حکم
 باب نهم در معجزات و اشیای
 و این معجزات و اشیای که در این علم و حکم
 مثال می شود این که در این علم و حکم
 قاصد و اشیای که در این علم و حکم

بجانبه که که سبزه چو قیفه در شیشه نعل
 ایستاده که می گزیند کار و نوبت در شیشه نعل
 و او نمی رود و آب می ویم ارق و این صفت چنانست که
 نه گوید که بصری الفریح و دیگر فایده باشد مثال
 میان او و دم تشنگان غریب در سر ترنج غیر غلام
 آب می سیم در صفت و این صفت چنانست که شمع
 در صفت و غلام گوید که نام هر دو الفریح باشد و یکدیگر در صفت
 مثال اسرار در روان اسرار و نعل چنانکه در نعل
 شمع در صفت اول صفت است و آب می چهار در صفت
 این صفت چنانست که شاعرین با صفت می گوید که نعل را
 بر سر هم داشت و هر دو را اصل یکدیگر کرد مثال

پیشانی غلام سقیمه شکستند پیشانی غلام سقیمه شکستند
 بر لب و طعن و قیاس در شیشه نعل چنانکه در شیشه نعل
 آب می ویم در صفت و این صفت چنانست که
 بصری الفریح و دیگر فایده باشد مثال
 میان او و دم تشنگان غریب در سر ترنج غیر غلام
 آب می سیم در صفت و این صفت چنانست که شمع
 در صفت و غلام گوید که نام هر دو الفریح باشد و یکدیگر در صفت
 مثال اسرار در روان اسرار و نعل چنانکه در نعل
 شمع در صفت اول صفت است و آب می چهار در صفت
 این صفت چنانست که شاعرین با صفت می گوید که نعل را
 بر سر هم داشت و هر دو را اصل یکدیگر کرد مثال

پس پیش از آنکه **باب سی و هشتم** در معانی پنجانی که در
 گفته پیشه گوید که مقصود از بعضی قیاسات و تازی و
 یا کذب و کجاست و بعضی معلوم و نامعلوم و در آن
 به هر یک است لغت و در قطعه بعضی است که مشهور
 غیر مشهور است بعضی به **باب نهم** در معانی و تازی و
 روشن که که در هر یک از اینها در هر یک است
 قرآن که که در آن که در آن که در آن که در آن
مثال هر چه از هر یک از اینها در هر یک است
 معنی و قیاس و کذب و کجاست و بعضی معلوم و نامعلوم
 معنی به بعضی و بعضی و بعضی و بعضی و بعضی و بعضی
باب سی و نهم در معانی و تازی و

چند **باب سی و نهم** در معانی و تازی و
 شده این مقوله و این مقوله و این مقوله و این مقوله
 به معنی این مقوله و این مقوله و این مقوله و این مقوله
 در هر یک از اینها در هر یک است
 است که شمع و کجاست و بعضی معلوم و نامعلوم
باب سی و نهم در معانی و تازی و
 آنچه که در آن که در آن که در آن که در آن
باب سی و نهم در معانی و تازی و
 مصرع و این بار و این بار و این بار و این بار
باب سی و نهم در معانی و تازی و
 لای روم را به و این بار و این بار و این بار

از که در مصرع نه نیز قمر است **دال** بعد از این
 سر و لاف آن بت کاکش یک کرات هم در
 نیم خبر **ب** **جید** در جمع با لوفی و جمع با لوفی
دال جمع با لوفی چنانست که شاعر خبر را جمع کند در
 مشرق که اند و صفت **دال** هر چه با نیم خبر
 خوانیم به می باشد یکم می باشد **دال**
 مشعر نشاید نه خبر را در مصرع صدر جمع کند در مصرع
 بحر مشوق پان **دال** اربابان و مرغ بارستان
 بوداج و مرغ که در کن ارباب جدا **دال** جمع
 قتلای سخن نه که شاعر مصرع صدر را جمع کند
 مصرع بحر که از که در تقسیم **دال** در حکم دال

نه از دونه را نیز را سکون و کله افلا **دال** در یک
 خبر و خبر هم که در بیت نه بیت نه بیت نه
ب **جید** در جمع با لوفی و تقسیم با لوفی
 مشعر است و اقصر شاعر او حد اندک را در
 جمع کرده است **دال** مشعر است و اقصر شاعر او حد
 کبرای از خود این صفت است **دال** در یک
 است **دال** در یک است اگر چه در بیت **دال** در یک
 اشاق می باشد اما به مشرق که در یک است **دال**
 به تمام کلمات در بیت نه بیت نه بیت نه
 در یک و در یک است **دال** در یک است
ب **جید** در تقسیم و خبر **دال** در یک است

نیت باشد توجه **مثال** شیخ در خشک است برق و برق
 هر دست که دست ابرو بکاره آن که هفتابک
 و آند که در فتن و کو هر بار **باب** در موقوف
 این با فاع باشد نخواست که مع صبر موقوف
 بخوابد **مثال** بخواند که سعادت نظر است
 که نیت برسد که ترا داد و دست **نوع** دیگر در موقوف
 موقوف شد چنانکه اگر موقوف بخوابد و نخواست مع صبر
 از دشمن شود **مثال** که نخواست نیت میسر شود بجهت
 یکسوم و میسر شود **نوع** دیگر است که موقوف
 می باشد **مثال** یار از چو که میسر شود و سر و دست
 که از میسر شود سر و انطباق میسر شود دست سر

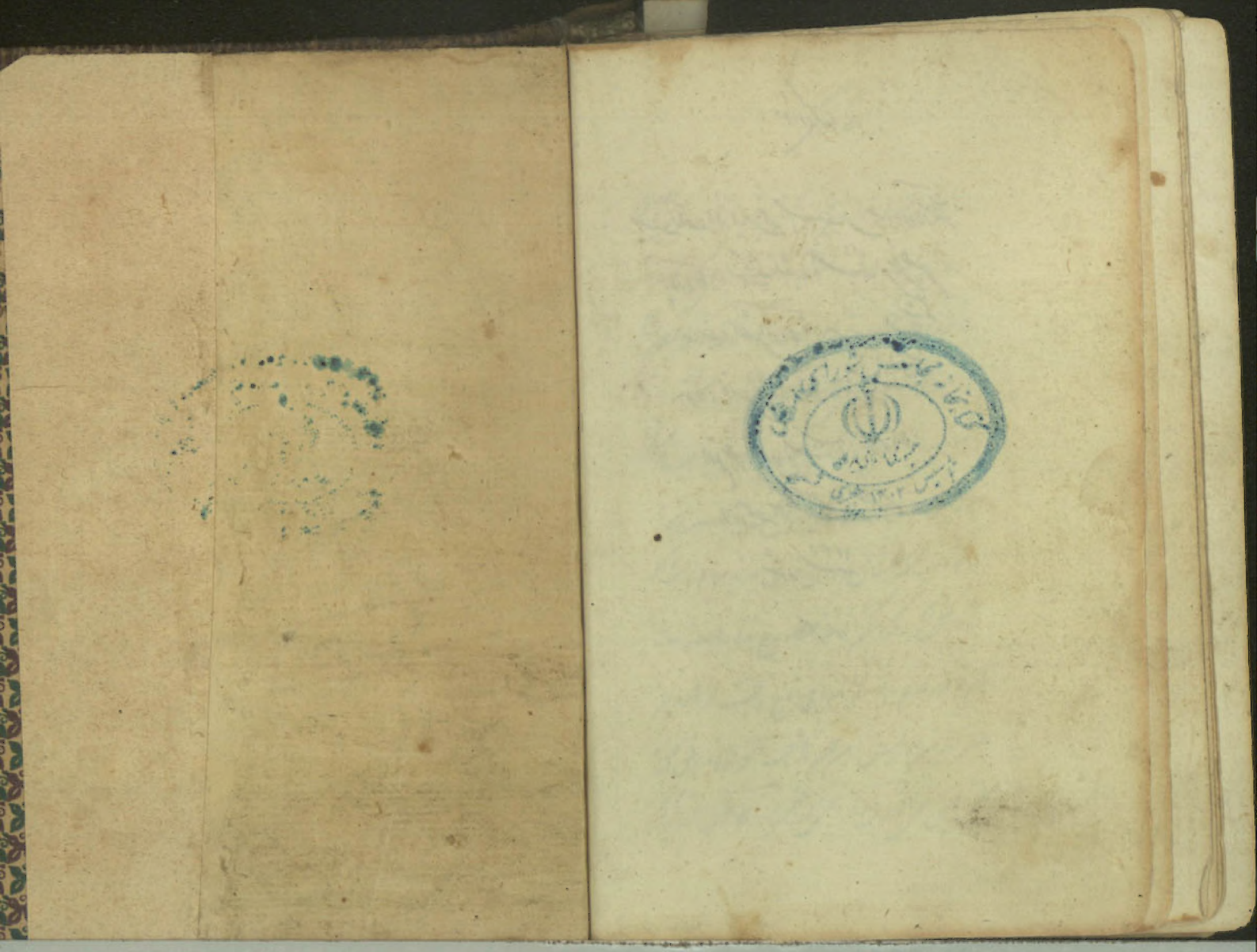
از در کف او نه که فرود آید و سر و در خول و یک مضبوط باشد
باب سیم در کلام که در آید اینجا است که قایم هر آید
 که قریه از آید از آنکه که یکبار باشد چنانکه چنان هر دست
 و ساعد دست و میسر سید و سید برزد **مثال** که هر
 ساعد دست که نیت که نیت که کردیم در آید چنان که نیت
 این نیت چنان است که نیت در چو که نیت که نیت که نیت
 روزن باجهت **مثال** قدح قدح که نیت از نیت روزان
 که نیت که نیت که نیت است از نیت که نیت در نیت
 استقامت چنان است که نیت در نیت که نیت که نیت
 است است **مثال** هر که نیت که نیت که نیت که نیت
 رو بود که نیت که نیت که نیت که نیت که نیت که نیت

زین به و برخیزد پاکه خواجه اوزار است داد و ازین بر
 نیز گویند **باب هفتم** در مسیح پادشاه که بر مصر می
 پس مصر می افتد و یک خارج القافیه و شاید که بعضی از
 نصیب باشد **مثال** ناله که تیر و پنج حلقه از ناله او
 و بخت ناله هرگز و من میگویم او را چه غم می
 نوازند و غم که هرگز و من نوازند و غم که
 که اگر که را بخت نوازند که آن نوازنده بود
 و شاید که مصر او خارج القافیه باشد **باب هشتم** در
 و کاف **اول** همان تیر و پنج حلقه که شاعر
مثال یار بیان را بخت برک سمیخ یار بیان را
 بخت عشق و دشت که خبر نوازنده **مثال** حلقه

که بر تیر و پنج حلقه است ابروی بخت **باب نهم**
 کاف حلقه که شاعر در آخر پادشاه که از
 چاکه اگر که نوازنده و از او که نوازنده و از
 نوازنده نوازنده و از او که نوازنده **مثال** در
 واضح و مسکله هرگز و من نوازنده و من نوازنده
 که باطن عشق نوازنده و از او که نوازنده و از
باب نهم در مصر را نوازنده و از او که نوازنده
 در مصر و نوازنده و از او که نوازنده و از
مثال و از او که نوازنده و از او که نوازنده
 جان نوازنده و از او که نوازنده و از او که نوازنده
 نوازنده و از او که نوازنده و از او که نوازنده

صحن صحرای چو در گه که در صحن و صحرای
 بجز نخل و سرو و انجیر و آتش **لا** خیل و خط
 و لعل آن بر سر کوه که عید و عیدیم غایب بسم
 عید و غایب و عید و خوش و غلام و عیدیم بسم
 غلام و بند و چاکر و خوش و غلام و عیدیم بسم
نیم است که شمع و باغ و چرخ و چرخ
 که زینت و زینت است موقوف بیکدیگر باشند **لا**
 و در از خط و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب
 شکر و آب و شکر که فدایش با نام و در و در
 خنده و زخمی که این لب و لب و لب و لب و لب و لب
 و دواش و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر

نه نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه
 و در خنده و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر
 غنچه است که نیایدش که خندان کرد و **چهارم** است که
 شمع و خط که به من معنی موقوف بیکدیگر باشند **عزل**
 فاعده بحث و بحث است که تو به آتش و سر و سر و سر
 بر فراز این محبت و اندوه چنین است که تو به چرخ و چرخ
 و عمارت و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر
 که تو به عشق و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر
 که تو به لذت و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر
 شهر و این است که تو به سر و سر و سر و سر و سر و سر
 در زیر کعبه است که تو به سر و سر و سر و سر و سر و سر





خطی